

سه کاف شماره ۱۲

۱- آشفته بازار

در اینکه در کشور ما هیچ چیزی در محل و جای خاص خود قرار ندارد، و اوضاع در هر عرصه‌ای که روی آن دست بگذاریم، قرش می‌شکست. جمهوری اسلامی از یک طرف، امکان روابط دختر و پسر را تا حد امکان محدود کرده، زنان و مردان و دختران و پسرانی که قوانین را زیر پا می‌گذارند را به شلاق و سنگسار محکوم می‌کند، همجنس‌خواهان را سرکوب و اعدام می‌کند، سن ازدواج دختران ۹ ساله (بخوان بچه‌بازی) را قانونی کرده و همه‌ی اینها را اخلاق اسلامی می‌داند. نبود هیچگونه اطلاعاتی درباره‌ی همجنس‌خواهی و محدود بودن امکان روابط دختر و پسر باعث شده که جوانان چه دختر و چه پسر از روی فشار و برای رفع گرسنگی جنسی خود، به تنها امکان ممکن، یعنی به روابط جنسی با همجنس خود رو بیاورند. این مسئله آنقدر در سطح کشور گسترده است که هرچه از آن بگوئیم، باز هم کم گفته‌ایم، از طرف دیگر، دختران و پسرانی که واقعا همجنس‌خواه هستند، هم (منهای تعداد کمی که از گرایش خود اطلاع درستی دارند) در نتیجه همین آشفته بازار، قاطی کرده‌اند؛ همجنس‌خواهی خود را با "زن بازی" و "بچه بازی" معجون کرده‌اند؛ قربانی هر جا فرصتی پیش آید، دیگری را قربانی خود می‌کند. البته این فقط به همجنس‌گراها ختم نمی‌شود. آمار واقعی انواع تجاوزات جنسی در جامعه و حتی خانواده‌ها سر به فلک می‌زند. مردی که با زنی ازدواج می‌کند، اگر این زن، دختر و یا پسری داشته باشد، شوهره این فرزندان زن را هم ملک خود می‌داند و هر وقت فرصتی پیش آید، به هر دو چه دختر و چه پسر دست‌درازی می‌کند. مخمسه‌ای که حال آدم را بهم می‌زند. وضع رقت‌بار دختران فراری از خانه و کودکان خیابانی را هم به اینها اضافه کنید. قانونی بودن ازدواج دختران از سن ۹ سالگی که جای خود دارد. مردان بچه‌باز و حاجی مسلمانهای پولدار در سایه‌ی قانون آخوندی، فقر و نداری خانواده‌ها و فرهنگ عقب مانده‌ی جامعه، زیر لوای صیغه و دیگر قوانین، به این کودکان خردسال تجاوز می‌کنند؟ فکرش را بکنید که هر روز چند دختر خردسال در سرتاسر ایران قربانی این جنایات می‌شوند. خلاص شدن از این مخمسه، نیازمند شرکت تک تک ایرانیان در اینگونه بحث‌ها، ارائه‌ی اطلاعات صحیح و درست در مورد انواع گرایش‌های جنسی و مبارزه برای آزادی جنسی در شکل صحیح و اصولی آن، و روشن کردن مرزها و خطوط است.

بی‌توجهی به مسائل فوق با این بهانه که ما امروز مسائل عمده‌تری داریم، اوج کوتاه فکری و عدم دوراندیشی است. آنانی که در بحث‌های اجتماعی و جهت‌دهی افکار عمومی دستی دارند و دست‌اندرکاران وسایل ارتباط جمعی چه روزنامه و مجله، چه تلویزیون و چه اینترنت، در این مهم، وظیفه‌ی خطیری برعهده دارند.

۲- شکوه جان (قسمت اول)

داستانی از خ. ق.

همیشه توانسته‌ام نگاه‌های هوسناک مردها و پسرک‌ها را تشخیص بدهم. در نوجوانی، زیبایی و قد بلندم، که سنم را بیشتر نشان می‌داد، باعث شده بود در مسیر مدرسه تا خانه هواخواهان زیادی داشته باشم. بعضی‌هایشان آنقدر پررو بودند که هر روز

جملاتی رکیک بدرقه راهم می کردند.

گاهی می شد پسری به دنبال بیفتد و وقتی به جای خلوتی می رسیدیم، سعی می کرد به بدنم دست بزند. در چنان مواقعی، چادرم را دور خود پیچیده، می دویدم. اگر محمد، پسر گردن کلفت محله، آن اطراف بود، به نجاتم می آمد. آن پسر را می گرفت و با مشت و لگد به حسابش می رسید. این حمایت‌ها، مقدمه عشق بچه‌گانه‌ام به محمد شد که یکی دو سال طول کشید. اما او، به دنبال تنها یک چیز بود. من از محبت و دوست داشتن می گفتم و او التماس می کرد که برای ده دقیقه هم که شده به خانه‌شان بروم.

البته من به او اعتماد داشتم و بوسه‌هایی هم ردوبدل کرده بودیم تا اینکه فهمیدم او نیز پسری لات، بیکار و جنده باز است.

تمام آن قربان صدقه‌ها را برای زهره، دختر همسایه‌مان هم تکرار کرده بود. از او هم خواسته بود برای فقط ده دقیقه به خانه‌اش برود.

وقتی فهمیدم که نه تنها دنبال زهره بوده، بلکه با برادر او به شهرنو هم رفته، حسابی فحش کاری‌اش کردم و تا چند هفته عزادار بودم. زهره هم او را ول کرده بود. حالا با زهره درد مشترکی داشتم. به جای حسادت، دلم برایش می سوخت.

از آن پس، سعی می کردم به درس‌ام بیشتر بپردازم. یک لچ بخصوصی با مردهای ولگرد و بیکار، و حتی مغازه‌دارها و حاجی‌بازاری‌ها پیدا کرده بودم. می خواستم بتوانم به دانشگاه بروم، دکتر شوم و شوهری دکتر و ثروتمند داشته باشم، تا در این محله و این یک وجب اتاق زندگی نکنم. در این رویاها بودم که حاج‌آقا به خواستگاری‌ام آمد. پدرم که یکی از کارگرهای مغازه حاج‌آقا بود، کلاً مخالف درس خواندن دخترها بود؛ می گفت دختر باید زود شوهر کند. چند هفته گریه و زاری، با کتک و فحش و لگد پدرم پاسخ داده شد. مخالفت مادرم هم با یک تشر و تودهنی پدر به موافقت تبدیل شد. به من نگفتند که حاج‌آقا زن دارد و پنجاه ساله است. حتی روز عقد را تا وقتی که حاج‌آقا با آخوندی به خانه ما آمد، به من خبر نداده بودند.

یک هفته بعد از عقد، حاج‌آقا برای بردن من با یک جعبه شیرینی و یک جفت گوشواره طلا به خانه‌مان آمد. همان روز، مرا به قم برد. چلوکباب خوردیم و یک النگوی طلا برایم خرید. بعد به یک مسافرخانه بدبو، در نزدیکی حرم رفتیم. آنجا به حضرت معصومه متوسل شدم....دعا می کردم که حاج‌آقا را بکشد..... وقتی در آن مسافرخانه لباسهایم را درمی آورد.... وقتی تنم را داشت می لیسید و دستش را به جلویم می مالید، پستانهایم را با دست می پوشاندم،....چشمهایم را می بستم و دعا می کردم که حاج‌آقا بمیرد. به زور جلویش را در تنم فرو می کرد و در می آورد. تن‌ام بوی گند آب دهن گرفته بود و تا چند روز میان پاهایم درد می کرد.

xxx

چه خوش باور بودم، فکر می کردم حضرت معصومه، که خودش را در سیزده سالگی شوهر داده بودند، بالاخره حاج‌آقا را سر به نیست می کند و من می توانم به درس ادامه بدهم. همه دعاهایم بی حاصل بودند. خدا مصمم بود مرا بدبخت کند. من که می توانستم درس بخوانم و دکتر شوم، حالا باید کلفتی می کردم. دیگر به خدا بی اعتقاد شده بودم. موقع نماز با خدا دعوا می کردم.

دعواها به فحش دادن تبدیل شدند تا اینکه اصلاً نماز خواندن را ترک کردم. دیگر برایم جالب و هیجان‌انگیز شده بود که مردها را به این خیال بیندازم که آنها را می‌خواهم. اوائل فقط موهایم را، در هر فرصتی که می‌شد، بیرون می‌انداختم. بعدها که جرئتم بیشتر شد، کوششی در پوشاندن پستی و بلندی‌های تنم نمی‌کردم. جلوی چادر نازکم را طوری باز می‌گذاشتم که آب از لب و لوجه مردها راه می‌افتاد. با این کارها با خدا لج می‌کردم.

حاج‌آقا که قول داده بود بگذارد به مدرسه بروم، با من مثل برده رفتار می‌کرد. ماهی چندر غازی به من می‌داد و کوچکترین گلایه‌ای با فحش و داد و گاهی سیلی و توسری پاسخ داده می‌شد.

نمی‌دانم بابت این وصلت، حاج‌آقا پولی به پدرم داد یا نه، اما بعد از عقد، پدرم وضعش خوب شد و توانست دوبار به مشهد برود. درحالی‌که قبل از آن، هر ماه اجاره خانه را هم با بدبختی جور می‌کرد.

حاج‌آقا پنج بچه داشت، تاجر چرم بود و خیل پولدار. زنش پیر شده بود اما حاج‌آقا با دوتا داماد و دوتا عروس هنوز سروگوشش می‌جنبید. بچه آخرش، امیر حسین، فقط دو سه سال از من کوچکتر بود. از دید زن اولش رقیه خانم، که زنی بی‌سواد و تازه بدوران رسیده بود، من خدمتکاری بیش نبودم. رقیه خانم همیشه عصبی و مریض بود و یا تظاهر به مریض بودن می‌کرد. بیشتر وقتش به نماز و روزه و مسجد و یا روضه و سفره ابوالفضل می‌گذشت. پنجشنبه‌ها، اغلب با یکی از دخترانش به شازده عبدالعظیم می‌رفت و روز بعد برمی‌گشت.

روزها خانه‌داری می‌کردم. شستن و پختن و تمیز کردن با من بود و رقیه خانم وظیفه تحقیر کردن و فحش دادن را بعهده داشت.

خانه‌ای بود بزرگ و قدیمی، ته کوچه پس کوچه‌های جنوب تهران. در گوشه حیاط، روی مستراح و آشپزخانه، اتاقی به من داده بودند.

بعضی شبها، حاج‌آقا یواشکی می‌آمد و ده دقیقه‌ای روی من می‌افتاد. از ترس و عجله، خودش هم نمی‌فهمید چکار می‌کند؛ "شکوه جون، شکوه جون" می‌کرد و هول هولکی خودش را به من می‌مالید. آتش را روی لباس یا تنام می‌ریخت و در حالی که خیس عرق بود، پاورچین پاورچین برمی‌گشت.

اگر رقیه خانم بیدار می‌شد یا ملتفت غیبت حاج‌آقا می‌گشت، فردایش خانه را برایم جهنم می‌کرد. و اگر نمی‌فهمید، حمام رفتن‌ام او را به شک می‌انداخت.

جرئت نداشت علناً در مورد شب قبل چیزی بگوید، اما بهانه‌ای پیدا می‌کرد و سرم داد می‌کشید و نفرین تحویل می‌داد و اشیا خانه را به اطراف پرت می‌کرد.

یک بار، یک لیوان پرت شده به سر امیر حسین خورد. با فریاد و گریه امیر حسین، خودم را به او رساندم. سرش پر از خون شده بود. رقیه خانم حاضر نبود قبول کند که تقصیر از او بوده و تازه می‌خواست او را هم بزند. زور من بیشتر بود. او را از چنگش خلاص کردم و به اتاق خودم بردم. امیر حسین شیطان و حرف‌ناشنو بود که هر چه بیشتر کتک می‌خورد بدتر می‌کرد. من همیشه از او حمایت می‌کردم. وقتی در معرض تهدید حاج‌آقا یا رقیه خانم قرار می‌گرفت، من واسطه می‌شدم. در چنین شرایطی تنها راه حل این بود که دستش را بگیرم و به اتاقم ببرم. البته نه حاج‌آقا و نه رقیه خانم برای ادامه دعوا تا اتاق من نمی‌آمدند. امیر حسین آنقدر آنجا می‌ماند تا آب از آسیاب بیفتد. گاهی که موضوع خیلی جدی بود و

می دانست کتک خوردنش حتمی است، شب پیش من می ماند؛ در آنصورت مطمئن می شدم که حاج آقا نصف شب به سراغم نخواهد آمد. شبهایی که امیرحسین پیش من می ماند، در آن اتاق کوچک کنار هم می خوابیدیم. بدگویی های مادرش در مورد من، روی او اثری نداشت و با من بیشتر مثل یک خواهر رفتار می کرد تا هووی مادرش که کلفت آن خانه شده بود.

بزرگتر که شد، نمی گذاشتم شبها پیشم بماند

اما هرچه زمان می گذشت، دوستی و صمیمیت مان بیشتر می شد. اغلب عصرها به اتاق من می آمد و درس اش را همانجا می خواند.

یک بار، دوستش علی را هم با خود آورده بود. علی، یواشکی و دور از چشم امیرحسین به من نگاه می کرد. وقتی موهایم بیرون می افتاد، چشمهایم گرد می شدند. فکر کردم اگر بدن لختم را ببیند، چه می کند! برایشان شربت آلبالو درست کردم و از امیرحسین خواستم برود یخ بیاورد. وقتی امیرحسین رفت، به بهانه جابجا کردن میز، چادر و دامنم را بالا زدم و بدون آنکه به او نگاه کنم، جلویم دولا شدم تا بتواند شورتم را ببیند. قدری در آن حالت ماندم، بعد بلند شدم و نگاهش کردم؛ بیچاره دهانش باز مانده و صورتش سرخ شده بود. دستم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم اگر می تواند، فردا بیاید و به من کمک کند. صبح زود پیدایش شد. از پنجره می دیدمش اما می ترسید بیاید و در بزند. درخت های وسط حیاط حایل اتاقم با قسمت دیگر خانه بودند و کسی رفت و آمد به اتاقم را نمی دید. خودم در را باز کردم. دولا دولا و با وحشت به دنبالم راه افتاد. گفتم نترس کسی نمی تواند تو را ببیند.

داخل اتاق شدیدم. از او خواستم تا ق باز بخوابد. فوراً اطاعت کرد. بالای سرش ایستادم. چادرم را به گوشه ای انداختم و دامنم را بالا کشیدم. به رانهایم خیره شده بود. شورتم را در آوردم و روی تنش نشستم. دستم را به میان پاهایش مالیدم؛ سیخ شده بود. همینطور بی حرکت منتظر من مانده بود. دامنم را بالا زدم و جلویم را نزدیک صورتش بردم.

پرسیدم تا بحال جلوی زنی را دیده ای؟ مات و مبهوت مانده بود. یواش گفت مال خواهرش را دیده.

دستش را گرفتم و روی جلویم قرار دادم. نمی دانست چکار باید بکند. کمکش کردم که بمالد.

پرسیدم شربت آلبالو می خوری؟ منتظر جوابش نماندم، برگشتم و تا ق باز خوابیدم. شیشه شربت آلبالو که از دیروز مانده بود، را روی جلو خودم خالی کردم؛ گفتم بیا بخور.

نمی دانست چطور و چگونه. ناشیانه جلویم را می لیسید. با دو دست لبهای جلویم را باز کرده بودم و می گفتم که زبانش را به کجاها بمالد و انگشتش را به سوراخ جلوم فرو کند.

هرچه می گفتم گوش می کرد. یک ساعتی طول کشید تا یاد گرفت. ده ها بار آبم را آورد. آنقدر لیسید و قورت داد که جلویم خشک شد.

بلند شدم و گفتم وقت رفتن است. حالا دیگر پررو شده بود. دستم را به زور گرفت و روی جلویم قرار داد.

حوصله نداشتیم. از روی شلوار قدری مالیدم، یکهو به هن هن افتاد؛ چشمهایم خمار شدند و کنترلش را از دست داد. بی محابا خودش را رویم انداخت و با دو دست پستانهایم را چلوند تا از حال رفت.

قدری گذشت. گفتم پاشو برو! زود باش!

دستهایم روی پستانهایم چسبیده بودند و هنوز داشت فشارشان می داد. نمی خواست برود.

سرش داد زدم؛ پاشو! زود باش! الان امیرحسین پیداش می شه.

افتاده بود رویم و التماس می کرد: تو رو خدا شکوه خانم. بذار یه ذره دیگه بمونم.
بدنم را با دست و پاهایش قفل کرده بود. جلوییش را به رانهایم می مالید و فشار می داد. ول کن نبود.
از زیرش بلند شدم و گفتم بیرون!
ناامیدانه بلند شد. رمق نداشت. سعی می کرد جلوی شلوارش را که کاملاً خیس شده بود، بپوشاند.
نگاهم روی لکه شلوارش ماند.
دولا دولا از پله ها پائین رفت و جیم شد.

xxx

آن روز امیرحسین را ندیدم. نگران بودم که علی ماجرا را به او گفته باشد. البته جای نگرانی نبود. اگر گفته بود، حاشا می کردم.

روز بعد، امیرحسین را در حیاط دیدم. تازه به خانه برگشته بود؛ وانمود می کرد که مرا ندیده است.
صدایش زدم. نمی خواست به اتاقم بیاید. اصرار کردم تا آمد.

سر و رویش به هم ریخته و لباسش پاره شده بود.

گفتم دوباره با کسی دعوا کرده ای؟

سرش را به زیر انداخت و جواب نداد.

- خوب، چرا با من لجی؟

نگاهم کرد و گفت: با علی دعوا کردم.

به روی خودم نیاوردم. پرسیدم چیزی می خوری؟ سکوت کرد. بعد گفت این علی مادر جنده رفته

پشت سر شما حرف زده.

- به کی؟ چی گفته؟

- به بچه ها. حرفهای بد درباره شما گفته.

- چه حرفهای بدی؟

- نمی دونم، گفته شما زن بدی هستین و به شما دست زده، منم زدم دهنشو گاثیدم.

- این چه جور حرف زدنه؟ تو از کجا می دونی این حرفها رو زده؟

- بچه ها گفتند.

- از خودش پرسیدی؟

- آره، ولی حاشا کرد.

- خوب شاید این حرفها رو نزده.

- چرا زده!

- از کجا می دونی؟

- چون این بدبخت زن ندیده است. شما که مثل خواهر باهاش رفتار کردین، موهاتونو که بیرون افتاده،

دیده، فکر کرده همه مثل خواهر و مادر خودش هستن.

- ول کن بابا. بیا اینجا بنشین استراحت کن.

- نه باید برم و این لباسهای پاره پوره شده رو عوض کنم.

قسمت دوم این داستان در شماره ی بعدی سه کاف منتشر می شود.

۳-آرمین و مادر م.

(باور کنین این داستان خنده‌داره اما واقعیه-آرمین)
یک دوست دختر داشتم به اسم م. م. خانم از آن دخترای مایه‌دار بود.
م. یک روز به من زنگ زد و گفت که مامان رفته مهمونی خونه خاله و تا شب نمی‌آد. باباش هم که میدونستم که در مسافرت بود. من هم از خدا خواسته، رفتم خونه‌شون. اول یک پذیرائی مفصل و بعدش هم رفتیم تو اتاق برای سکس و حال کردن. م. تمام لباساشو در آورد و من هم لخت شدم. اول رفت سراغ کیرم و شروع کرد به مکیدن، من هم کس شو خوردم.
بعدش، اول یکخورده که از عقب کردم، کیرمو کشیدم بیرون، تمیزش کردم و تو کس اش کردم. (حالا می‌پر سین مگه یک دختر ۲۰ ساله بی شوهر از جلو هم می‌ده؟)-آخه م. قبلا یکسالی شوهر داشته. سرتونو درد نیارم، داشتم فرغونی می‌کردمش که یک دفعه حس کردم یک نفر از پشت نگاهم می‌کند، اولش فکر کردم خیالاتی شده‌ام، اما یک بار دیگه که پشت سرمو نگاه کردم دیدم که مامان م. بود. اقا آنقدر ترسیده بودم که دیگه آبم نمی‌اومد؛ از طرفی هم نمی‌خواستم م. که زیرم بود، ببینه..... من هم مثل پروها به روی خودم نیاوردم و به کردنم ادامه دادم. بعدش هم که آبم اومد، کیرمو کشیدم بیرون که نکنه م. آبستن بشه، و آبمو ریختم رو تنش. کارم تموم شد و زدم بیرون و دعوها ماند برای م. تو راه خونه، یکهو موبایلم زنگ زد. وقتی جواب دادم دیدم مامان م. است و با صدای خیلی جدی میگه که فردا ساعت ۹ صبح میای اینجا که باهات کار مهم دارم.
اقا، سرتونو درد نیارم، فقط اینو بهتون بگم که از ترس تا صبح خوابم نبرد. صبح دست به دامن یکی از دوستام شدم که بیا با من و تو دم در وایسا که اگه خواستن منو بزنن، شلوغ کنن تا من بتونم در برم. ساعت ۹ آنجا بودم و افاف را زدم. درو باز کرد و رفتم تو (از ترس کونم داشت پاره می‌شد)، دیدم مامان م. با شلوارک و یک تاپ دم در ظاهر شد. از لباسش و حالتش آنقدر تعجب کردم که نزدیک بود به پشت بیفتم. خلاصه رفتم تو. اولش به من پیشنهاد مشروب کرد (من هم که ساعت ۹ صبح نمی‌تونم مشروب بخورم)، گفتم نه، من آب میوه میخورم. بعد از چند دقیقه با لیوان آب آناناس اومد و پیشم نشست و دستشو انداخت دور گردنم. من هم داشتم مثل یک جوجه کوچولو می‌لرزیدم. هی می‌گفت نترس، اینجا خبری نیست، که تو همین هیس و بیس دیدم دستش رفت رو کیرم و شروع کرد به مالیدنش. من اصلا باورم نمی‌شد، کمی که ادامه داد، نمی‌دانم چی شد که شروع کردیم به لب گرفتن. القصه که این مادر م. مثل قالی کرمان بود؛ هرچی سال ازش می‌گذشت باحالتش کس می‌داد. بعد شروع کرد به خوردن کیرم؛ واقعا تو اینکار با تجربه بود و صد برابر بهتر از دخترش م. ساک می‌زد. تخمم از شدت حشری بودنم داشت پوست اطرافشو پاره میکرد و تو همون حال آبم اومد و مادر م. مثل تشنه‌ای که تو عمرش آب نخورده، تمام آبمو خورد و حتی یک قطره‌اش هم هدر نداد. (از قدیم و ندیم گفتن که قدر زر زرگر بداند قدر گوهر گوهری). بعد از چند دقیقه که هی کیرمو می‌گرفت و میکرد تو کس خودش، دوباره بلند کردم. همه‌اش از من تشکر می‌کرد که دارم می‌کنم اش..... بعد از اینکه مفصل کردم و ارضا شد، ازش پرسیدم که تو نسبت به سنات چرا اینقدر تنگی؟ گفت آخه با شوهرم خیلی کم سکس میکنم، مثلا از وقتی بچه آخرمان بدنیا آمده (۷ سال پیش) فقط ۳ بار منو کرده.

آقا تا مدت‌ها کار ما شده بود کردن مادر و دختر. که بابای م. از سفر برگشت و چون همه‌اش خانه بود، مادری رو کم میکردم ولی من و م. تا یکسالی بعد از اون با هم حال میکردیم. آآن مدتی است که م. از تهران رفته..... دیروز مامانشو بعد از مدتی دیدم. بجات میگم خوشگلتر شده. منو تو پاساژ آسیا دید. بعد از سلام و احوالپرسی، برای امشب با هم قرار گذاشتیم (بعد از ارسال ای میل) میرم اونجا. میخوام به‌اش بگم که یک روز یک طوری کنیم که سایت سه‌کاف رو به‌اش نشون بدم و داستان رو با هم بخونیم. حتما کیف می‌کنه.

(تغییرات جزئی در این داستان داده شده که افراد شناخته نشوند- سه‌کاف.)

۴-هزلیات این شماره (یک قزوینی همشهری زاکانی آنها را تهیه و برای سه‌کاف ارسال داشته است.)

مردی که کوزه خالی شراب داشت را پیش قاضی بردند. قاضی گفت گناهش چیست؟ گفتند آلات خمر داشت. قاضی برآشفتم. کیر خود بدست گرفت و گفت: من را هم بگیرد که آلات زنا دارم.

=====

می‌دانید که بر انتها پیکانها پر مرغ می‌گذارند تا کج نروند. روزی زنی تار موئی از خایه شوهر کشید، شوهر بر کون زن گذاشت. زن گفت چه می‌کنی؟ مرد گفت: پر پیکان کندی، کج رفت.

=====

قزوینی پسری را به خانه برد. پسر که فهمید قزوینی می‌خواهد او را بکند، گفت: من شنیده بودم که قزوینیان پسران را به خانه می‌برند که پسران آنها را بکنند. قزوینی گفت: تو هم مثل دیگران مجبور به کون دادنی؛ اما بیرون در ادا درآوردن آزادی.

=====

مردی به زنی گفت تو خوشمزه‌تری یا زن من؟ زن گفت: از شوهرم بی‌رس که هر دو را چشیده.

=====

زنی شنیده بود که مردان دماغ گنده کیر بزرگ دارند. دستور داد مرد دماغ گنده‌ای را آورند؛ اما مرد کیر کوچکی داشت. پس خاتون، دماغش را برید. از مرد دماغ بریده پرسیدند دماغت چی شد؟ گفت: گواهی دروغ داد، بریدنش.

=====

این هم شعری از یک همشهری عبید زاکانی:

ای شیخ‌ها که دعوی هنگفت می‌کنید

هر چیزی که رهبرتان گفت می‌کنید

فرق است میان ما و شما جنده‌باز

ما پول می‌دهیم و شما مفت می‌کنید.

۵-زندگی فرانک هاریس و یک داستان اروتیکی از این نویسنده

فرانک هاریس (Frank Harris) در ۱۴ فوریه ۱۸۵۶ در ایرلند متولد شد، در ۱۵ سالگی به آمریکا رفت. در آنجا بعنوان روزنامه‌نگار در روزنامه‌ها و مجلات مختلف قلم زد. بعد از دریافت مدرک حقوق به انگلستان برگشت و انتشارات ادبی مهمی را سردبیری کرد، از جمله مجله Saturday Review با همکاری جرج برناردشاو. فرانک هاریس با اسکار وایلد و جرج برناردشاو، یک دوستی دیرینه چند دهه‌ای داشت و خود بیوگرافی هردوی این نویسندگان را نوشت، اما از آنجا که در آن دوران، هیچ ناشری حاضر به چاپ بیوگرافی اسکار وایلد (به دلیل همجنس‌گرا بودن وایلد) نبود، هاریس به آمریکا برگشت و کتاب خود را در آنجا منتشر کرد. او در سال ۱۹۲۲ به فرانسه مهاجرت کرد و در همانجا هم درگذشت (۱۹۳۱-۸-۲۶).

از جمله آثار فرانک هاریس، "عشق و زندگی من" و "یک زندگی در شور". می‌باشند. (اگر اسم کتابها اشتباهی ترجمه شده-پوزش می‌خواهم.)

کتاب "یک زندگی در شور" را او در سال ۱۹۲۲ یعنی در ۶۸ سالگی نوشت و بیوگرافی خود اوست. هدف هاریس از نگارش این کتاب بقول خودش "نوشتن صادقانه‌ترین بیوگرافی تاریخ" بود. در این کتاب هاریس تنها به روابط و دوستیهایش با بزرگان و افراد معروف نمی‌پردازد بلکه خالصانه و با احساس تجربه‌ی روابط جنسی خود را هم صادقانه و بی‌پرده با خواننده قسمت می‌کند. هاریس در مقدمه کتاب خود می‌نویسد: "از هر ده نفر زن و مرد ۹ نفرشان زندگی خود را بدون هیچ تماسی با طبیعت و خویشتن خویش به پایان می‌برند. اینگونه افراد هرگز جان و روان خود را نمی‌بازند چرا که با آن تماسی نداشته‌اند. درست به همین دلیل است که من، با همه نواقص و کمبودهایش، اما شیفته این کتابم."

هاریس همه فن حریف بود، و در دوستی‌هایش بی‌شائبه و بسیار وفادار؛ بی‌جهت نیست که اسکار وایلد یکی از کتابهای خود را به "یک دوست ایده‌آل و خالص، هاریس پیشکش" می‌کند. هاریس اما علیرغم رادیکالسمی که در مسائل اجتماعی از آن طرفداری می‌کرد، یک رمانتیک علاج ناپذیر، زن‌گردی بی‌درمان و کس‌تشنه‌ای بود که برای آلت تناسلی زن، حاضر میشد جانش را هم فدا کند. این را در سرتاسر نوشته‌های او میتوان یافت؛ بی‌جهت نیست که حامیان اخلاق ویکتوریایی بر علیه او شورش کردند و کتابها و نوشته‌هایش را تهی از ارزش ادبی و مبتذل معرفی می‌نمودند.

جرج برناردشاو، که دوستی ۴۰ ساله‌ای با هاریس داشت، می‌نویسد: "اگر از من بخواهند که نوشته‌ای روی مزار هاریس بنویسم چنین خواهد بود: اینجا صاحب قلمی خفته که از بیرحمی، ظلم، بی‌عدالتی و هنر سطحی متنفر بود و هرگز برای حفظ آبروی خود به اعتقاداتش پشت نکرد." این هم ترجمه‌ی آزاد و کوتاه شده‌ای از یکی از نوشته‌های فرانک هاریس که به کس و کیر تشنگان با معرفت تقدیم می‌شود.

برای مراسم رسمی کلیسا می‌بایست یکسری تمرینات موسیقی و آوازخوانی انجام می‌دادیم. دختران محل هم در این تمرینات شرکت می‌کردند. یکی از این دختران واردتر از بقیه بود. رهبر گروه، من و این دختر که اسم او "آ" بود، را از بقیه جدا کرد. یک پیانو در گوشه‌ی سالن کلیسا قرار داده شد. من و "آ" جلو پیانو می‌ایستادیم. طوری که در معرض دید دیگران نبودیم و معلم خود پشت پیانو قرار می‌گرفت. "آ" که صدای گرمی هم داشت، تقریباً همسن خودم بود و خیلی زیبا و تودل برو. یا حداقل به نظر من اینطور می‌آمد و تا میتوانستم چشم چرانی‌اش می‌کردم. یک روز که معلم موسیقی از پشت پیانو موضوعی را توضیح می‌داد، "آ" پایش را روی صندلی گذاشت و خود را به جلو خم کرد؛ ظاهراً برای اینکه معلم را بهتر ببیند و حرفهایش را بشنود. از همانجا که روی صندلی نشسته بودم، چشمم به پاهای "آ" افتاد. چون پیراهن بلندش به همراه پای راستش که حالا روی صندلی قرار داشت، به بالا کشیده شده بود. پاهایش بسیار زیبا و خوش تراش بودند. تمنای دست کشیدن به اون پاهای زیبا و لمس‌اشان در من زاده شد، بخصوص که کسی هم نمی‌توانست ما را ببیند.

بلند شده و کنار صندلی ایستادم. بحالتی ناشیانه دستم را بسمت پای چپش ول کردم. پایش را عقب نکشید. فکر کردم دستم را حس نکرده؛ پس با فشار بیشتری پایش را مالیدم. باز هم واکنشی نشان نداد. دستم را در امتداد اون پای خوش تراش بالاتر و بالاتر بردم تا آنکه نوک انگشتانم به ران گرم زیبایش رسید. احساس مطبوعی که از این نوازش بمن دست میداد، آنچنان شدید بود که داشتم خفه می‌شدم. دستم باز هم بالاتر رفت تا اینکه یکهو به آلتش رسیدم. عینهو پرِ قو نرم و لطیف بود. ضربان قلبم را در گلویم حس می‌کردم. کلماتی برای بیان شدت احساسم پیدا نمی‌کنم.

از خوش‌شانسی، "آ" نه تکانی بخود داد و نه علامتی از نارضایتی. کنجکاویم شدیدتر از هوسم بود. انگشتم را در اطراف آلتش لغزاند. مثل یک صدف تازه می‌ماند و خود را برای نوازشهایم باز کرده بود. "آ" داشت همچنان به معلم موسیقی گوش می‌داد. یواش و با حوصله قسمت جلوی آلتش را مالش می‌دادم. احساسم طوری بود که میتوانستم آلت به این ظریفی را در عایقی از بوسه‌های داغم بپوشانم. یکهو متوجه شدم که "آ" یواش خودشو عقب جلو می‌برد؛ ظاهراً می‌خواست به من بفهماند که از کدام نوازشها بیشتر خوشش آمده. حاضر بودم برایش بمیرم. تو همین جلو و عقب رفتنهای ملایم او، یکهو برجستگی کوچکی را درست در بالای نقطه‌ای که دو لبه داخلی آلتش به هم می‌رسند، حس کردم. فهمیدم که این باید همان چوچوله‌اش باشد. هی برآمدگی‌اش را مالش دادم و حس می‌کردم که دارد سفت‌تر هم می‌شود. "آ" بصورت خفیفی تنش را به پائین روی انگشتانم، فشار می‌داد؛ دیدم آلتش دهان باز کرد و مثل غنچه گل شکفت. همین که انگشتم را بدرون کس دهان باز کرده‌اش فرو کردم، "آ" خودش را عقب کشید و از صندلی آمد پائین. توضیحات معلم لعنتی تمام شده بود و حالا نوبت من و "آ" بود که آن سرود مذهبی را تمرین کنیم.

دوستان عزیز:

من دکتر ص، متخصص جراحی زیبایی هستم. پاسخ برخی از سوالات شما جنبه عمومی دارد و در کتابهای سکسوالیتی انسان Human Sexuality پیدا می شود. حتی اگر دسترسی به کتاب ندارید، از طریق اینترنت می توانید در بسیاری از موارد، پاسخ خود را پیدا کنید. بعضی سوالات دیگر و یا علائمی که ذکر نموده اید حکایت از بیماری های جدی پوستی یا مقاربتی می کنند که فقط با مراجعه به پزشک متخصص و انجام آزمایشهای لازم قابل تشخیص و معالجه اند. بنابراین، انتظار جواب های صریح و مطمئن نداشته باشید.

- در مورد استمناء(جلق زدن)

بر خلاف آنچه خیلی ها می گویند، از نظر پزشکی، استمناء هیچ اشکالی ندارد. البته افراط در هیچ امری صحیح نیست. اما استمناء باعث کوری و یا ضعف کمر نمی شود. تحقیقات نشان داده اند که درصد بزرگی از افراد(مخصوصاً دختران جوان) که قبل از ازدواج استمناء می کرده اند، ازدواج های موفق تری از نظر جنسی داشته اند.

البته خانمهای باکره توجه داشته باشند که با فرو کردن چیزی در مهبل شان، امکان پاره شدن پرده شان وجود دارد. (در این باره، به قسمت پرده بکارت در ادامه این مطلب توجه فرمایید.) طبیعی است برای کم کردن اصطکاک سطح اعضای تناسلی با اجسام و یا با دست، قبل از استمناء، آلت آقایان (یا چوچوله خانمها) باید به اندازه کافی لیز(خیس یا چرب) باشد. می توانید از لوشن بدون عطر و در صورتی که در حمام هستید از صابون لوشن دار استفاده کنید.

استمناء زیاد یا استمناء هنگامی که آلت (یا چوچوله) خشک است، می تواند باعث کبودی، خونمردگی، زخم، خونریزی و حتی منجر به بیماری های پوستی شود.

سعی کنید با دست تمیز استمناء کنید و آلت یا چوچوله خود را به جاهای کثیف نمالید زیرا سر آلت(در مورد آقایان) و روی چوچوله(در مورد خانمها) مثل جاهای دیگر بدن، به طور کامل، با پوست محافظت نمی شود و میکروب ها می توانند از آنجا به درون بدن راه پیدا کنند.

در مورد آقایان، سر آلت و در مورد خانمها بالای چوچوله معمولاً حساس تر است و مالش زیاد می تواند حتی دردناک باشد. در مورد خانمها، توجه داشته باشید که تمرکز عصب ها در چوچوله بسیار بیشتر از قسمت بیرونی و درونی مهبل است و لذتی که با فرو کردن چیزی در سوراخ مهبل حادث می شود بیشتر روانی است تا فیزیولوژیکی.

فراموش نکنید، بزرگترین عضو جنسی در بدن مغز است.

برای پسر ها و دختران تازه بالغ، نیاز به روزی یک بار استمناء(چنانچه راه دفع دیگری نباشد) غیرعادی نیست. اما این عدد می تواند در افراد مختلف قدری بیشتر یا کمتر باشد.

اگر به اندازه کافی جلق نزده اید، نگران نباشید، بدن شما در هنگام خواب زیادی اش را دفع می کند. اما در حالت عادی لازم نیست به خودتان فشار بیاورید. اگر هوس کردید و شرایط فراهم بود بزنیید. اگر هوس نکردید و یا حس کردید دفعاتش کم شده جای نگرانی نیست، زیرا نیاز به جلق زدن می تواند در اثر تشویش و نگرانی کاهش و برعکس با تصورات دلپذیر و یا دیدن صحنه های شهوتناک افزایش یابد.

بعد از استمناء در مورد آقایان گاهی حالت غم و پشیمانی بوجود می آید که ضرورتاً به دلیل غلط آموزی های مذهبی و اجتماعی نیست. این حالت غم و افسردگی نباید زیاد طول بکشد و نباید زیاد نگرانش باشید و در علم سکسوالیته به آن "سندروم افسردگی بعد از انزال" - Post-Ejaculation Depression Syndrome می گویند که دلایلش هم کاملاً معلوم نیست.

در مورد خانمها، همین حالت وجود دارد اما عامل اش، مخصوصاً در جوامعی مثل ایران که در آن لذت جنسی در خانمها به رسمیت شناخته نمی شود، بیشتر اجتماعی است تا فیزیولوژیکی. سعی کنید به آن فکر نکنید. بهترین راه حل اینکه اگر بعد از یک بار جلق زدن حالت پشیمانی و افسردگی پیدا کردید، یکبار دیگر هم بزنید.

- در مورد کیر کج

توجه داشته باشید که آلت تناسلی مرد مثل هر عضو دیگر بدن صدها شکل، رنگ و اندازه مختلف می تواند داشته باشد. آنرا مقایسه کنید با مثلاً شکل لبها و دهان افراد که شکل های مختلف دارد. (البته از این مقایسه منظور خاصی ندارم!) کجی کیر می تواند در اثر وقوع سانحه ای و یا ژنتیک باشد. آنرمال بودن آن بستگی به مقدار کجی اش دارد. مقداری قوس به سمت شکم (به اندازه کمان سی درجه) عادی است. بهتر است کیرتان را با کیر دوستان مقایسه کنید و اگر تفاوت زیادی دیدید به پزشک مراجعه کنید. توجه داشته باشید که جراحان زیبایی، از جمله خود من، وقتی می توانیم چوچوله را به کیر تبدیل کنیم و یا کیر آقایی را بزرگ کنیم (البته با جراحی!)، رفع کجی کیر، در صورتی که لازم باشد کاری است شدنی.

- موضع چوچوله

آقا پسر جوانی جای چوچوله را پرسیده بودند. بهترین کار مراجعه به عکس آن است که خوشبختانه در اینترنت باید بتوانید پیدا کنید. البته اگر زنده اش را دم دست دارید، از صاحبش بپرسید تا به شما نشان بدهد. در هر حال، چوچوله در بالای مجرای مهبل و درست زیر مجرای ادرار (میان لبهای اصلی و مینور) واقع شده و قسمت اصلی و حساس اش به درازای نیم تا یک اینچ است.

- بیماری های مقاربتی

سوزاک، سفلیس، ... ایدز، توضیح علائم و عوارض و معالجه هر کدام ده ها صفحه جا می گیرد. در یک جمله: **همیشه از کاندوم استفاده کنید.** البته یک کاندوم را دوبار استفاده نکنید!

- ایدز

ایدز گرفتن با مثبت بودن اچ آی وی، که گفته می شود عامل ایدز است فرق دارد. برای اینکه بفهمید که اچ آی وی مثبت هستید یا خیر باید آزمایش خون بدهید و اگر مثبت بود، باز هم به این معنی نیست که ایدز دارید. خیلی ها سالها اچ آی وی مثبت هستند ولی ایدز ندارند. وقتی ایدز در بدن رسوخ کرد و خودش را به شکل تمام عیار نشان داد، مصونیت در برابر بیماری ها محدود می شود و بدن به تدریج ضعیف و ضعیفتر می گردد تا یکی از آن بیماری ها کار را تمام کند.

- کاپوت

کاپوت یا کاندوم یک وسیله جلوگیری از آستن شدن و شیوع بیماری های مقاربتی است، البته صد در صد گارانتی نمی کند که آستن نخواهید شد و بیماری نخواهید گرفت (و نخواهید داد). کاپوت از یک نوع پلاستیک نازک و محکم ساخته شده و انواع و اقسام دارد. برای اطلاعات بیشتر بروید داروخانه یکی بخرید تا هم رویتان باز شود هم اقلاً بدانید چه شکلی است.

- پرده بکارت

پرده بکارت پوست نسبتاً نازکی است حاوی مویرگ که در جلوی سوراخ مهبل قرار گرفته و درست مانند دیگر اعضای بدن انسان، می تواند شکل های مختلفی داشته باشد، اما چهار شکل اصلی دارد.

پرده بکارت معمولاً سوراخ کوچکی در مرکز و یا چندین سوراخ کوچک و بزرگ در نقاط مختلف اش دارد که ترشحات مهبل و نیز خون قاعدگی از آن خارج می شوند.

به ندرت پرده هایی هست که بسیار سخت و غضروفی اند (که با عمل جراحی باید بریده شوند) و یا قابل ارتجاع (مثل کش) که پاره نمی شوند. گاهی حفره مرکزی آنقدر بزرگ است که عمل نزدیکی بدون پاره شدن پرده امکان پذیر است. اما موارد فوق استثناء هستند و در بیشتر موارد، پرده، با فشار انگشت، اجسام و البته کیر، پاره می شود. پارگی پرده بکارت می تواند بدون هیچ خونریزی و یا برعکس با خونریزی زیادی همراه باشد، اما در بیشتر موارد بعد از یکی دو قطره خون، محل پارگی جوش می خورد و خون بند می آید.

بر خلاف تصور عامه، در صورتی که ترس و عوامل دیگر روانی وجود نداشته باشند، پاره شدن پرده اغلب بدون درد و یا با درد بسیار کمی همراه است، به طوری که طرفین در اوج عشقبازی، اصلاً متوجه زمان پاره شدن اش هم نمی شوند.

سه کاف شماره ۱۳

۱- دقت در کلمات و اصطلاحات

چه در نوشتن و چه در محاوره‌ی روزمره، ما یکسری کلمات و اصطلاحاتی بکار می‌بریم که دقیق نیستند، اما ما بدون دقت در معنا و مفهوم آنها، همچنان از این کلمات استفاده می‌کنیم. اگر این عدم دقت، تاثیری در روابط اجتماعی و یا ستم‌های موجود در عرصه‌ی جنسی، نداشته‌اند، می‌شد از آنها گذاشت و یا حداقل پرداختن به آنها را به دیگران واگذار کرد. اما فعلا که چنین نیست. به کلماتِ کردم‌اش یا کونش گذاشتم، یا زن مفعول است و مرد فاعل و امثال اینها لحظه‌ای فکر کنید. و بعد صادقانه ببینید که هر کدام از این کلمات چه نقش و تصاویری در ذهن شما تداعی می‌کنند؛ بعد کمی به ارزشگذاری خود از تصاویر ذهنی خودتان بیندیشید. سپس سعی کنید، دلیل و ریشه‌های ارزشیابی خود و تصاویر ذهنی را برای خود روشن کنید.

قضیه کمی پیچیده به نظر می‌رسد، اما برای ایجاد یک تحول اساسی و ریشه‌ای در عرصه‌ی مسائل جنسی و تبدیل جنسیت و نیاز جنسی از یک منبع رنج و درد و سرکوفت به منبع شادی، لذت و رابطه‌های عمیق انسانی، ما ایرانیان به ناچار باید کمی سختی بکشیم و اینها را برای خود حل کنیم و گرنه تحول پایه‌ای فارغ از نوع حکومت‌ها، صورت نخواهد گرفت. یکی دو مثال بزنیم تا قضیه بیشتر روشن شود: مفعول یعنی چه؟ یعنی کسی که کاری بر آن واقع می‌شود و فاعل یعنی کننده‌ی کار.

حال اگر مردی روی کمر بخوابد و زنی کیر این مرد را در دهان خود بگیرد و با جلو عقب بردن سر خود، کیر مرد را بمکد، یا اینکه زن روی کیر مرد بنشیند و با بالا و پائین رفتن، هم مرد و هم خود را به اورگاسم برساند، چه کسی در این رابطه جنسی فاعل است و چه کسی مفعول؟ اگر تعریف فاعل و مفعول در بالا، را بپذیریم، اینجا زن فاعل است و مرد مفعول، درحالی که به غلط در ذهن اغلب ماها، مرد همیشه فاعل است و زن مفعول. اصلا به ذهن ما هم خطور نمی‌کند که مرد ممکن است مفعول باشد و زن فاعل.

یا مثلا می‌گوئیم فلانی بچه‌باز است. درحالی که منظور واقعی ما این است که طرف همجنس‌گرا است. بچه‌باز یعنی کسی که به کودکان خرد سال تجاوز می‌کند؛ رابطه‌ای یکجانبه که با گول زدن، تطمیع و لذت یک‌طرفه همراه است و غیر اخلاقی است. همینطور با توجه به اینکه هتروسکشوالها در هر اجتماعی، اکثریت را دارند، بیشتر بچه‌بازی‌ها، از طرف مردان هتروسکشوال و بصورت تجاوز به دختران خردسال. انجام می‌گیرد.

چنین تفکری نه تنها بیانگر این است که وقتی نوبت مسائل جنسی می‌رسد، اصلا ما به زنان فکر نمی‌کنیم، بلکه این ذهنیتی سرکوبگر و تبعیض‌آمیز نسبت به یک اقلیت جنسی یعنی همجنس‌خواهان در جامعه نیز هست.

در بافت فرهنگی ما و حتی قوانین عوضی جمهوری اسلامی، زن شهروند درجه دوم است، مفعول است و درست بر همین اساس، وقتی به رابطه جنسی دو مرد با هم می‌رسیم، فرد مفعول (که به رتبه زن رسیده) در نظر ما کم ارزش می‌شود و فاعل با افتخار از "کردن" طرف تعریف می‌کند و کسی هم کارش ندارد اما "مفعول" بیچاره باید سرکوفت بخورد، اسباب شرمندگی دوستان و خانواده است و الا آخر. اکثریت پسران و مردان با افتخار از رابطه‌ی جنسی خود با فلان زن یا دختر تعریف می‌کنند و داشتن دوست دختر را به درستی حق خود می‌دانند، اما اگر خواهر یا دختر ایشان بخواند دوست پسر داشته باشد، نه

دیگه! این به ناموس آنها برمی خورد و آبروی خانواده می رود و مزخرفاتی از این دست که خود بهتر می دانید. و یا اگر مردی از رابطه جنسی خود با دیگران تعریف کند، لذت می بریم و آب دهنمان می افتد اما اگر همین مرد با زنی که قبلاً رابطه جنسی داشته، ازدواج کند، میگوئیم یارو رفته جنده گرفته و و یا ما خواستار زدودن مذهب از زندگی اجتماعی و خصوصی خود هستیم، اما کماکان به پرده بکارت دختر بها می دهیم و

مبارزه برای دموکراسی، حقوق بشر و یک ایران برآستی مدرن و امروزی، بدون وجود شهروندان مدرن با ذهنیتی امروزی امری است ناممکن. همه ماها، بخصوص نسل جوان باید تلاش کند که از آموزشهای غلط گذشتگان فاصله بگیرد.

۲- من و پروانه

پروانه دختر خاله‌ی منه. دختر خیلی خوبیه، حدوداً ۳۰ سالشه ولی ازدواج نکرده. خیلی خواستگار براش آمد ولی برای هر کدامشان یک بهانه‌ای آورد. به همین خاطر با خانواده‌اش اختلاف پیدا کرد. خونه‌شون رو ول کرد و تنهایی رفت تهران. با هزار زحمت یک اتاق اجاره کرد و در یک شرکت مشغول به کار شد. چند سال بعد خانواده‌اش هم به تهران مهاجرت کرد ولی پروانه حاضر نشد با آنها زندگی کند.

پارسال، موقعی که نمایشگاه کتاب بود، رفته بودم تهران برای خرید کتاب. داشتم تو غرفه‌ها می‌گشتم و کتابها را می‌دیدم. البته دیدن خانمهای غرفه‌دار هم خالی از لطف نبود. در همین بین، یک نفر از پشت سر بهم سلام داد؛ پشت سرم را نگاه کردم، دیدم پروانه است. هردو خیلی خوشحال شدیم چون خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم. دیگه کتاب دیدن رو ول کردیم و رفتیم به گوشه‌ای و مشغول صحبت شدیم. آنقدر گرم صحبت شده بودیم که فراموش کردم برای چی به نمایشگاه کتاب آمده بودم.

بهرحال عصر شد و من چند غرفه بیشتر ندیده بودم. به همین خاطر پروانه گفت که شب برم خونه‌اش و فردا صبح دوباره بیام نمایشگاه. من هم بعد از کمی تعارف قبول کردم. دیگه ساعت پنج شده بود و نمایشگاه داشت تعطیل می‌شد، ما هم زدیم بیرون.

با هم در یک رستوران شام خوردیم و آخر شب بود که رفتیم خونه پروانه. خانه‌اش خیلی کوچک بود، فقط یک اتاق، یک آشپزخانه نقلی و یک حمام داشت. دستشویی هم رو پشت بام بود. بعد از نیمساعتی که نشستیم، پروانه رختخوابها را آورد که بخوابیم. چون خونه، یک اتاق بیشتر نداشت، مجبور شدیم پیش هم بخوابیم. برق را که خاموش کرد، همه جا تاریک شد. تو تاریکی دامنش رو از پاهاش درآورد. هی می‌گفت خیلی گرمه، دارم می‌پزم. من هم که اولین بار بود پیش او می‌خوابیدم، خیلی حشری شده بودم. به بهانه گرمی هوا زیرپوشم را درآوردم و تاق باز خوابیدم.

خوابم نمی‌برد. کیرم حسابی شق کرده بود؛ ولی جرات نمی‌کردم کاری انجام بدم. متوجه شدم که پروانه هم بیداره. دل به دریا زدم و دستش رو که کنارم بود، گرفتم و فشار دادم. منتظر جواب بودم. خوشبختانه خیلی زود جواب گرفتم. او هم دست من رو فشار داد. بعد از چند دقیقه که دستم توی دستش بود، جراتم بیشتر شده بود. اون یکی دستم رو آروم روی گردنش گذاشتم. هیچ اعتراضی نکرد. من هم شروع کردم به مالیدن. یواش یواش پائین‌تر می‌آمدم تا به سینه‌اش رسیدم. تا به سینه‌اش رسیدم، اون هم دستش رو روی دستم گذاشت. با دست دیگرم شروع کردم به مالیدن کونش. اون هم آروم کیرم

رو می‌مالید. دیگه ترس هر دو مون ریخته بود و هر کاری که می‌خواستیم انجام می‌دادیم. دستم رو لای پایش بردم و از شرت تنگش عبور دادم. با زحمت دستم رو به کس‌اش رساندم؛ کاملاً خیس و لزوج شده بود. دیگه تحملم تموم شده بود. کیرم داشت از جاش کنده می‌شد. دستم رو بیرون آوردم و از جام بلند شدم. با سرعت و ناشی‌گری شروع کردم به درآوردن پیراهنش. شورت و کرسنش را درنیاوردم. لباسهای خودم را هم درآوردم و با حرص خوابیدم روش. هر دو مون داغ شده بودیم. محکم لب می‌گرفیتم. کرسنش رو باز کردم. چقدر پستونهاش سفت بودن؛ مثل سنگ و نوک‌اشان هم تیز. من مبهوت پستوناش شده بودم که یکهو متوجه شدم پروانه داره نگاهم می‌کنه. انگار روش نمی‌شد بهم بگه پستونهاش رو بخورم، ولی از نگاهش همه چیز رو فهمیدم. شروع کردم به لیسیدن پستوناش. هر دفعه که توی دهنم می‌کردمشون، یه آه می‌کشید که حشری‌ترم می‌کرد. دیگه کم کم داشتم وحشی می‌شدم، مخم کار نمی‌کرد. دیوانه‌وار بدنش رو می‌لیسیدم. تا اینکه خودش شورتش رو از پایش درآورد. و من تازه متوجه شدم که جاهای بهتری هم وجود داره. می‌خواست با شورتش، کس‌اش رو که خیس شده بود، خشک کنه ولی بهش اجازه ندادم و با سر برای کشف منطقه، هجوم بردم. وقتی زبونم رو روی کس‌اش می‌گذاشتم، یه دفعه بی‌اختیار کونش رو آورد بالا. من هم پاهایش رو محکم گرفتم. دیگی صدایش بلند شده بود. به هر لیزی که می‌زدم، یه جیغ می‌کشید. بعد از چند دفعه به‌اش گفتم حالا نوبت تو. با التماس گفت یه کمی دیگه لیس بزن. من هم اطاعت کردم و دوباره جیغش رو درآوردم. این دفعه خودش گفت دیگه بسه. دراز کشیدم، بلند شد و شورتش رو درآورد و کیرم رو تو دستش گرفت. چندبار آروم گفت چقدر بزرگه! ولی بروی خود نیاوردم. چشم رو بسته بودم. یک لحظه احساس کردم کیرم خنک شد. نگاه کردم، دیدم کیرم رو آروم کرده بود توی دهنش. با حرص و ولع خاصی کیرم رو می‌خورد. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که احساس کردم آبم داره می‌آد؛ سریع کیرم را از دهانش بیرون کشیدم. ازش پرسیدم که جلوش بازه یا نه؟ گفت نه. اما چون منظورم را فهمید که می‌خواهم بکنمش، به پشت خوابید و کونش را بالا آورد تا از کون بکنمش.

رفتم پشتش. سوراخ کونش باز و بسته می‌شد. سر کیرم رو گذاشتم رو سوراخش. گفت روم بکن که درد نگیره. من هم گفتم باشه. ولی مثل اینکه اطمینان نکرد. چون وقتی کیرم رو می‌کردم تو، دستش رو آورده بود عقب تا مواظب باشه. اروم آروم کیرم را تا ته کردم تو. وقتی یواش عقب جلو می‌رفتم، ناله لذت سر می‌می‌داد. سرعت رو بیشتر کردم و همزمان با دستم پستونهاش رو می‌مالیدم. کیرم از کونس لغزید بیرون. کونش سرخ و گشاد شده بود. سری دستش را آورد و کیرم را در کون خودش فرو کرد. آبم داشت می‌آمد ولی خجالت می‌کشیدم که آبم را آن‌تو بریزم. کیرم را بیرون کشیدم و یکهو آبم با چنان فشاری بیرون زد که پاشید روی موهایش. بدنم یکدفعه سست شد. افتادم روی تشک. چند دقیقه بعد وقتی چشمانم رو باز کردم، دیدم پروانه، با پاهای لخت و باز نگاهم می‌کند. تا منو دید گفت میای بریم حموم. گفتم آره. گفت پس من می‌رم و صدات که زدم بیا. رفت تو حموم، چند دقیقه بعد صدایم زد. من هم پا شدم رفتم. وای که چقدر جالب بود. بدنی رو که تو تاریکی کرده بودم، حالا داشتم تو نور لامپ می‌دیدم. اولش جفتمون کژالت می‌کشیدیم ولی به روی هم نیاوردیم. رفتم کنارش ایستادم و شروع کردم به لب گرفتن. اون هم زیر دوش آب. خیلی لذت داشت. همینطور که ایستاده بود، پائین‌تر می‌رفتم. به کس‌اش که رسیدم، شروع کردم به لیسیدن. او هم با موهای سرم بازی می‌کرد.

کسش یه کمی مو داشت ولی خیلی قشنگ بود. بهش گفتم دوست داره موهای کس اش رو بزخم، گفت اره. یه تیغ برداشتم و شروع کردم به کوتاه کردن موهای کسش. بعد او هم موهای حول و حوش کیرم را تراشید. مابه ازای هر دفعه که تیغ رو می کشید، یک دفعه هم کیرم را توی دهنش می کرد. خیلی رمانتیک شده بود.

بعد از شستشو از حمام بیرون آمدیم. خودمون رو خشک کردیم. انگار عطشمون سیر نمی شد، ولی تصمیم گرفتیم دیگه بخوابیم. همانطور لخت همدیگر رو بغل کردیم و خوابیدیم. هر چند دقیقه یکبار بیدار می شدیم یه لب می گرفتیم و دوباره به خواب می رفتیم. صبح که پاشدیم، بعد از صبحانه، لباس پوشیدیم که بریم بیرون. وقتی می خواستیم از در بریم بیرون، دوباره یه لب حسابی از هم گرفتیم و پروانه گفت هروقت دوست داشتی می تونی بیای اینجا. ولی از اون دفعه تا حالا دیگه پیشش نرفتم.

۳- بر کم روئی و احساس خجالت در خود غلبه کنیم

آیا وقتی برای اولین بار شخصی را ملاقات می کنید، احساس خجالت و کم روئی می کنید؟
آیا برای قرار ملاقات گرفتن و دیدار دیگران و یا رفتن به مهمانیهای گروهی، احساس شرم و خجالت می کنید؟

دلیل چنین احساسی معمولاً ترس و واهمه از عدم پذیرفته شدن و یا عبارتی ترس از دست رفتن به شما از طرف دیگران است. شما ممکن است در این مواقع احساس کنید که گونه هایتان سرخ شده اند، یا قلبتان به شدت به تپش افتاده، کف دستهایتان سرد و مرطوب شده، زانوهایتان لغزان و صدایتان به لرزش افتاده و موقتاً حافظه خود را از دست داده اید.
اما اگر شما جوان و خجالتی هستید، این امکان را دارید که از این احساس رهایی یابید. در حقیقت به عقیده من، می توانید با سعی و تلاش و اراده مغزی بر احساس خجالت خود غلبه کنید و یا آن را کم کنید. و به حداقل برسانید
سخت ترین کار در زندگی بعضی از افراد مجرد، در رابطه با آشنائی با دیگران، مسئله ی چیره شدن بر حس خجالت و کم روئی است.
بدون شک، همه ما در طول زندگی خود لحظاتی از کم روئی و خجالت را احساس کرده ایم؛ بخصوص در دوران جوانی که معمولاً اینگونه حالتها در ما بسیار بیشتر است.
اگر تصمیم دارید که رابطه ای عاشقانه مابین خود و دیگران را پرورش و توسعه دهید، بهترین روش این است که لااقل تا حدودی احساس خجالت خود را کم کنید و گرنه ممکن است در روابط خود دچار اشکال شوید.

در زیر چند پیشنهاد معرفی می کنم و امیدوارم که بکارگیری آنها شما را در غلبه بر حس کم روئی و خجالت کمک کنند:

۱- هیچگاه به خود تلقین نکنید که خجالتی هستید

تلقی هر فرد از خودش، در شکل گیری شخصیت و منش او تاثیر فراوانی دارد. بنابراین به خودتان بگوئید که "من آدمی بسیار اجتماعی و اهل معاشرت و خجالتی نیستم". گویا ویلیام شکسپیر، نمایشنامه نویسی انگلیسی اینرا گفته که "زندگی همچون صحنه نمایش است و ما همه بازیگرانی در این صحنه".

اعتماد به نفس و اطمینان خاطر یک نوع حالت حضور ذهنی است. آنچه را که شما قلباً به خود بگوئید، به احتمال زیاد، زمانی عملی خواهد شد. اگر بخودتان بگوئید که شما شخص جذاب، با هوش و دوست داشتنی هستید، وقوع اش در کوتاه مدتی به شما ثابت خواهد شد.

۲- از پیش مطالب مورد بحث خود را آماد کنید

در موقعیت‌های اجتماعی، اغلب ترس از این است که وادار به اظهار عقیده شخصی بشوید، بخصوص که هیچگونه آماده‌گی قبلی نداشته و یا بدتر اینکه اظهارات غلط و بی‌پایه‌ای را مطرح کنید. اما اگر پیشاپیش خود را برای صحبت و گفتگو با جنس مخالف یا دیگران، در خلوت خود کمی تمرین کنید، به راحتی از پس مسئله برخوردار خواهید آمد بدون آنکه از مسئله‌ای ترس و واهمه داشته باشید. این موضوع بسیار مهمی است؛ بخصوص که اگر این شخص را برای اولین بار ملاقات می‌کنید. سعی کنید پیشاپیش چند موضوع ساده را برای گفتگو در ذهن خود آماد کنید. بعنوان مثال اینکه پرسید "ساعت چند است"، مطرح کردن چنین سئوالی باعث می‌شود که با او رودررو و مستقیم صحبت کنید، با ادامه دادن به اینگونه سئوالات ساده و طرح یکی بعد از دیگری، میتوانید طرف را در موقعیتی قرار دهید که از صحبت با شما احساس ترس نکند. هرچه طرف شما بیشتر صحبت کند، شما وقت بیشتری برای آمادگی خواهید داشت. و شما بیشتر گوش می‌دهید و کمتر حرف می‌زنید.

۳- بیاموزید که شنونده خوبی باشید

افراد خجالتی اغلب نمی‌دانند که چگونه به دیگران گوش دهند، زیرا معمولاً خود دستخوش عوامل دیگری هستند ولی باید این عادت را ترک کنید و در عوض گوش دادن به دیگران را بیاموزید، به آنچه دیگران می‌گویند توجه خاص کنید، به این معنا که سعی کنید به منظور قلبی آن شخص که در پناه کلماتش نهفته است، توجه و دقت کنید. سعی کنید در حین گوش دادن، از دیگران چیزی و روشی بیاموزید. این، باعث می‌شود که از مکالمه خود با دیگری، لذت بیشتری ببرید، طرف شما نیز از توجه شما به سخنانش، لذت خواهد برد و علاقه‌اش به گفتگو و صحبت با شما بیشتر خواهد شد. در موقع گفتگو و صحبت با دیگری، با علاقه و مستقیم در چشمان آن شخص نگاه کنید، بشر بطور ذاتی به شخصی که در طول محاوره به چشمانش نگاه نکند، اعتماد نمی‌کند، گوئی چیزی از او پنهان می‌کنید. در عوض اشخاصی که در موقع مکالمه، مستقیماً به چشمان ما نگاه می‌کنند، به نظر انسانهای بسیار امین و درستکاری جلوه می‌کنند. این عمل (نگاه مستقیم) تکنیکی است برای برانگیختن احساس اعتماد و جاذبه در دیگران است. و به ایجاد نوعی ارتباط صمیمانه بین شما و طرفتان کمک می‌کند. لبخند زدن هم یادتان نرود. لبخند زدن و نشان دادن علاقه به صحبت‌های طرف، همچون نگاه کردن به چشم‌های او، در ایجاد رابطه شنونده و گوینده، مؤثر است. هیچ چیزی نمی‌تواند به اندازه یک لبخند طرف صحبت شما را تشویق و دلگرم کند. پس لبخند زدن را تمرین کنید؛ توجه کنید که تبسم کردن، تنها برای ابراز خوشحالی نیست، بلکه همینطور باعث می‌شود که دیگران از نگاه کردن به شما هم لذت ببرند. فکر کنید که با تبسم خود، دارید هدیه‌ای به طرف خود تقدیم می‌کنید. بنابراین، به چشمان طرف خود نگاه کنید و با لبخندی بر لب، صورت خود را بیارائید.

۴- انواع مختلف مکالمه و کاربرد آنها در موقعیتهای مناسب را بیاموزید
برای موقعیتهای اجتماعی مختلف، باید موضوعهای بحث و صحبت های گوناگونی را آموخت.
قبل از رفتن به یک مهمانی با دوستان، اقوام و یا همکاران، از خود بپرسید که چه موضوعاتی را بهتر
است آماده کنید؛ بعد فورمول مخصوص آن را تهیه کنید. اغلب اشخاص خجالتی، حتی نمی دانند که چگونه
یک مکالمه تلفنی را شروع کنند. برای اینکه از چنین ترسی خلاص شوید، نقشه‌ای برای خود طرح کنید
و افکارتان را روی کاغذی نوشته، کنار تلفن قرار دهید. بار دیگر تمرین کنید که چگونه سئوالاتی
کوتاه را در میان بگذارید. "روز خوبی داشته‌اید؟" یا "آیا فلان فیلم یا برنامه را دیده‌ی؟ در مورد آن
چی فکر می‌کنی؟" یا "آیا مطلب یا کتاب تازه‌ای خوانده‌ای؟" و امثال اینگونه سئوالات. اغلب افراد دوست
دارند نظر خود را اعلام کنند و اگر ما به فکر و نظر آنها توجه و علاقه نشان دهیم، از این حرکت مثبت ما،
خوشحال می‌شوند. بسیاری نمی‌دانند که جواب تعارفات را چگونه پاسخ دهند. برای اینگونه مواقع هم
خود را آماده کنید مثلاً این جمله خیلی راحت است: "از ابراز نظرتان خوشحال و سپاسگزار هستم."
سعی کنید اینگونه برخورد نکنید که: "برو بابا، در باره من داری چاخان می‌کنی"، چرا که با دست
رد زدن به سینه طرف، احساسات او را جریحه‌دار می‌کنید. پس مطبوع و دلپذیر برخورد کنید.

۵- تمرین و ممارست برای ملاقات با افراد تازه
وقتی بیرون می‌روید، مثلاً برای خرید یا وقتی در اتوبوس یا صف نانوائی هستید تا حد امکان با افراد تازه‌ای
که برخورد می‌کنید، سر صحبت را با آنها باز کنید و تبسم هم یادتان نرود؛ تا کمکم احساس خجالت و
کم‌روئی را از خود درو کنید. هرچه شما بیشتر با مردم صحبت کنید، بیشتر از این کار لذت می‌برید.
و بزودی کشف خواهید کرد که برخورد با دیگران از حالت شرم و خجالت خارج شده و به مسئله فرح‌بخش
تبدیل شده است که از آن لذت می‌برید.
موفق باشید.

۴- آسانسوری در مراسم عروسی

از سحر رسام

برای عروسی یکی از همکاران، دعوت بودیم. قبل از رفتن، کلی سر انتخاب لباس با خواهرم
جر و بحث کردیم. بالاخره، سر یک لباس صورتی رنگ توافق کردیم. آن را که پوشیدم، تمام
تنم را نشان می‌داد. زیرش یک شورت با همان رنگ پوشیدم.
عروسی در حوالی فرمانیه بود. وقتی وارد شدیم، ما رو به اتاق رختکن راهنمایی کردن.
مانتمو که درآوردم، حس کردم لخت لختم. لباس مته پر گاه سبک بود و رو تنم میلغزید. از این
حالت یک حس شهوانی آمیخته با غرور به من دست داد و خودمو صاف کردم که سینه‌هام به چشم بیان.
ما که رفتیم تو، غوغا بود، معلوم بود که حسابی عرق خوردن و با جیغ و داد، خودشونو تگون می‌دادن.
من هم رفتم وسط و خودمو ول کردم تو امواج بدنهای گرسنه؛ سینه‌ها کف کرده بودن و کمرها می‌چرخیدن.
برای شام، رفتیم تو حیاط، نسیم خنکی می‌وزید و بدنم مور مور می‌شد، نوک سینه‌هام از لغزش لباسم

رو خودشون سفت شده بودن.
بعد از شام، نوبت رقص چاقو بود و عده زیادی اونجا جمع شده بودن، منم خودمو با زور جا کردم و به تماشای عروس ایستادم.
در همین اثنا حس کردم که چیزی نرم رو باسنم وول میخورد. یکی کیرشو چسبونده بود به پشتم. مهم نبود کی هست؛ اصلا سرمو برنگرداندم. از وجود یک کیر نرم رو باسنم احساس خوبی داشتم.
خودمو طوری چرخوندم که کیرش بیفته تو درز کونم. این احساس را داشتم که کیر طرف باید خیلی کلفت باشد. بعد حس کردم که کیرش گویا شل و سفت می شد. مدتی به همین منوال گذشت و حسابی خودمو خیس کرده بودم که دم گوشم گفت: "دنبالم بیا!"
از چندتا راهرو که گذشتیم، رفت توی آسانسور، من هم رفتم. محکم بغلم کرد و زبونمون پیچید به هم. بعد چرخیدم و اون، زیپ لباسمو تا کمر کشید پائین. برگشتم جلو. پستونامو آورد بیرون و گذاشت تو دهنش. من هم شروع به مالیدن کیرش کردم. زپشو کشیدم پائین. کیر گنده اش افتاد بیرون.
من هم با ولع تمام شروع به خوردن کردم. تو همین حال، گویا دکمه آسانسور رو زده بود، چون یکهو رسیدیم به طبقه آخر. دوباره دکمه هم کف رو زدیم.. دامنمو بالا زد، شورتمو کشید پائین و تا اونجا که جا داشت کیرشو چپوند تو کسم. پشت تخمهاشو از زیر محکم گرفته بودم و این باعث می شد که کیرش درازتر به نظر بیاد. بعد برگشتم قنبل کردم؛ از پشت کرد تو کس ام و عقب جلو رفتن ها را شروع کرد، صدای نفس ها شدید شده بود. بعد با یک حرکت شدید، شمشیرشو کشید بیرون و آبشو ریخت رو قنبل های کونم. به اش دستمال دادم که آبشو پاک کنه. در آسانسور باز شد؛ یک نفر پشت در بود. بدون توجه از کنارش گذشتم و رفتم تو جمع.
اصلا قیافه طرف یادم نمونده بود؛ چون تا آخر شب که آنجا بودیم، نتوانستم پیدایش کنم.

۵- نافرمانی مدنی

مدتی است که یک سری آدمهای عوضی و واقعا زبان نفهم به نام گشت ویژه با ماشین های آنچنانی راه می افتن و هر دختر و پسری را که می بینن، بدون اینکه بپرسن چه نسبتی با هم دارن، اولین کاری که می کنن با لگد یک برخورد واقعا حیوانی با پسره می کنن و بعد می رن سراغ دختره. خوب اون هم از ترس به من و من کردن می افته و نمی تونه جواب بده. بعد هردو را سوار ماشین می کنن و به پاسگاه می برن و تا نیمه های شب اونجا نگه می دارن. در ضمن، اینرا هم بگویم که مکانی که اینگونه افراد را نگه می دارن، فوق العاده کثیف و بد بو است و هر از گاهی مقداری آب روی زمین می ریزند تا بیشتر بوی گند از زمین بلند بشه. بعد نزدیکهای صبح زنگ می زنن به خانواده ها تا بیان اونجا و بعد می گن ما اینها را روی کار گرفتیم، حالا مگه تو جرئت داری بگی نه؟ همچی می زنن تو دهننت که نفهمی از کجا خوردی. تازه اگه دختره شانس بیاره، باهاش کاری نکرده باشن، که این هم بعیده که به اش دست نزده باشنند.
در مورد بسیجیها، این را بگویم که آنها بهتر از کمیته چی ها هستن، چون نه بی حرمتی می کنن و نه رشوه می گیرن.

۶- این هم یک خاطره در همین رابطه

یک روز من و دوستم هادی به جشن فارغ التحصیلی دوست دختر رفیقم رفتیم. خوب جشن بود و کلی از جوانها آنجا بودند. مشروب هم بود و حتی بعضی ها قرص داشتند. بهر حال اون شب همه مست مست، هر کی روی یکی افتاده بود و لاوبازی (عشق بازی) شروع شد. من و دوستم هادی با یکی از دخترای اونجا به اسم ن. بساطی راه انداخته بودیم که نگو و نپرس. صدای جیغ و داد به اورگاسم رسیدن ن. و دو سه تا از دختران دیگه، فضایی درست کرده بود که بیا و بین. من انداخته بودم تو دهن ن. و هادی هم از پشت گذاشته بود تو کس اش و تند و تند عقب جلو می رفت؛ طوری که گاهی چونه ن. محکم می خورد به تخم و بعضی وقتها بخاطر تکانهای شدید هادی کیرم در می رفت و به چشم و سر و صورت ن. می خورد. ن. هم که تشنه بود، در همان حالی که تکون تکون می خورد، هی سریع سعی می کرد، کیر در رفته از دهنشو، به جای خودش (یعنی دهنش) برگردونه و دوباره یک لقمه اش می کرد.

خلاصه، مدتی اونجا حال و حولی کردیم و بعد نفس تازه ای کشیدیم، کمی آب خوردیم و خودمونو جمع و جور کردیم که بریم. تو راه خونه، برخوردیم به یک ماشین نیروی انتظامی، ساعت ۳ و نیم شب بود. باور نمی کنید، اما همچی با سرعت پیچیدن جلو ما که انگار می خواستن یک قاچاقچی رو بگیرن. یک دفعه دیدیم، سه نفر از ماشین پیاده شدن و از پشت یقه من و هادی را گرفتن و سرمان را محکم کوبیدن به سقف ماشین و با پوتین به طرفین پاهامون می زدن تا از هم باز بشن. بعد جیبهایمان را تا ته گشتن. از آنجا که من و هادی، اگرما را ببینید، قیافه درس خوان و ساکتی داریم، زیاد لگد نخوردیم، ولی ما را بردن پاسگاه و کنار یک پرندۀ عقاب تو حیاط، تو اون سرمای زمستون و بستن به میله پرچم طوری که امکان نشستن را نداشتیم. بعد از سه- چهار ساعت که زانوهامون داشتند می ترکیدند، یک سرهنگی آمد جلو و گفت که آنوقت شب تو خیابون چکار می کردید؟ ما هم که نای صحبت کردن نداشتیم، گفتیم که داشتیم می رفتیم خونه. بعد از چند دقیقه، از ما مثلاً تعهد گرفتن که دیگه دیروقت بیرون نباشیم. بعد که رفتیم خونه و مادرم نوک انگشت جوهری شده ام را دید، هی اصرار می کرد که کجا بوده ام. بیچاره فکر می کرد که من رفته و زن گرفته ام. خلاصه اون روز با هزار بدبختی گذشت. من و هادی هر وقت یاد اون شب می افتیم، اول کیرمون از شقی درد می گیره و بعدش کلی می خندیم.

۷- من و عروس رئیس حراست اداره

من در یکی از اداره های دولتی بودم. آنچه در بین کارمندان آنجا فراوان بگوش می رسید، شایعات مختلف در مورد آدمهای مختلف و بخصوص منشی ها و کارمندان زن شرکت بود که من زیاد توجهی به آنها نمی کردم؛ ولی یک شایعه ای بود که زیاد بگوش می رسید و آنهم درباره دختری بود که به تازه گی در بخش حراست بعنوان منشی مشغول بکار شده بود و بعداً متوجه شدم که این آدم عروس حاج آقا ... رئیس حراست اداره است. دختر ریزه میزه، با نمک و خوش اندامی بود که شوهرش هم در بخش دیگری در اداره کار می کرد. از روابط این دختر، که عروس رئیس حراست بود، با آدمهای مختلف زیاد شنیده بودم، مثلاً اینکه

یک روز که حراست خلوت بوده، توی ساعت ناهار با یکی از کارمندان حراست روی هم ریخته بودند و بعد هم حاج آقا (پدر شوهرش) از قضیه بو می بره و خلاصه کلی سرش داد و بیداد کرده بود. ولی ظاهراً به پسرش حرفی نزده بود.

حراست اداره ما علاوه بر گیر دادن به پیراهن آستین کوتاه، گیر دادن به کسانی که در ماموریت‌های خارج حالی کرده و مشروبی خورده بودند، گیر دادن به معتادها و حتی بعضی جاها تهمت اعتیاد زدن به آدمهای سالم، وضایف دیگری هم دارد که یکی از آنها صدور و تمدید کارت شناسایی است. بالاخره نوبت من شد که کارت شناسایی بگیرم. مدارک لازمه را جمع کردم و به آن بخش حراست رفتم. اولین کسی که باید می دیدم، عروس حاج آقا، منشی حراست بود. چند بار باید می رفتم و هر بار نگاههای شهوت آلود این منشی با نمک، وسوسه ام کرده بود. ولی می ترسیدم که در دسر درست شود و بی خیال شدم. یک دفعه وقتی که وارد دفتر شدم، کسی آنجا نبود و خانم منشی گفتند که باید پرونده شما را بیاورم. وقتی سراغ قفسه فایلها رفت، گفت که نمی تواند فایل را بیاورد چون طبقه بالاست و از من کمک خواست. دفتر حراست خلوت بود. فکر کردم، خودش را کنار می کشد تا من فایل را پائین بکشم، دیدم نیامد. خودم را به پشت سر او رساندم و در حالی که داشتم بدنبال پرونده می گشت، متوجه شدم که خودش را عقب کشید و کونش را به کیرم مالید. زمان زیادی لازم نبود تا کیرم شق شود. از یقه مانتو، دستم را به سینه هایش رساندم و از روی کمرش خوب مالیدم. دیدم دارد کار به جاهای باریک می کشد و ترسیدم در دسر درست شود. یک دفعه خودم را از او جدا کردم و گفتم: "ببین! باشه، یه فرصت مناسبتر! بدون آنکه منتظر جوابش شوم، به قصد خارج شدن به سمت در حرکت کردم، در همین موقع برگشتم و ناهی به او انداختم که واکنشش را ببینم، دیدم با غضب نگاهم می کند؛ گفت: "اگه یه کم صبر کنی، ساعت اداری تموم می شه". گفتم باشه. گفت "پس می آم اتاق کارت" در همین زمان حاج آقا و چندتای دیگر از کارکنان حراست وارد شدند و ما شانس آورده بودیم.

موقع خروج از دفتر حراست متوجه چشمان کنجکاو منشی بخش بهداری که دفترش درست روبروی بخش حراست بود و برخلاف حراستی ها پشت شیشه می نشست، شدم؛ یک زن مجرد با سن نسبتاً زیاد که باسن بزرگی داشت و اهل لاس زدن هم بود. گفتم "کون لکش!، سابقه اش بحد کافی خرابه، که نتونه در دسر درست کنه".

خودم را در اداره سرگرم کردم تا ساعت اداری تمام شد. چند دقیقه نگذشته بود که خانم منشی آمد تو. گفت که شوهرش رفته ماموریت و بجز خودش کس دیگری در خانه نیست. اما نمی خواست که با هم به آنجا برویم. آدرس داد و رفت.

یکساعت بعد در خانه اشان بودم. بعد از پذیرائی با قهوه و شکلات به آنچه می خواستم، رسیدم. قدش کوتاه بود. خم شدم و بوسیدمش. زبانم را داخل دهانش فشار دادم و دستهایم را از پشت شلوار جینش، روی کونش لغزاند. کمی کونش را نوازش کردم و بعد با دو دست او را به پا فشار دادم تا زانو بزند. زیپ شلوارم را باز کردم و کیرم را در آوردم. با دیدن کیرم، انگشتانش را به نرمی روی آن کشید. آن را به دست گرفت و شروع به مالیدنش کرد. از او خواستم که ساک بزند. کیرم را که بدهان برد، شروع

کردم به جلو و عقب رفتن. چندبار حس کردم که کیرم تا انتهای گلویش رسیده و حالت استفراغ به‌اش دست داده بود، کمی آن را بیرون کشیدم، و او حرص و ولع هی می‌مکید. به او تکیه دادم و از زیر پیراهنش به نوازش پستانهایش پرداختم. پیراهنش را بالا زدم و کرسنش را بالا کشیدم. با دقت تمامی سینه‌اش را با دست لمس و نوازش کردم، او هم کیرم را می‌مکید. وقتی آبم آمد، چند بار سرفه کرد. دستانم را از سینه‌اش در آوردم، زیب و دکمه شلوار جین آبی‌اش را باز کردم. پاهایش را بالا گرفت؛ با یک حرکت شلوار را از پایش در آوردم و از زیر شورتش شروع به نوازش کس‌اش کردم. کمی چوچوله‌اش را مالیدم، بعد او را روی مبل خواباندم، روی او افتادم و شروع به بوسیدن‌اش کردم. صورت و گردنش را بوسه باران کردم. بعد شورتش را از پایش در آوردم، پاهایش را باز کردم و سرم را میان دوپایش گذاشتم. زبانم را به درون کس‌اش فرستادم؛ یک انگشتم را روی دهانه مهبلش لغزاندیم. کس تنگش به سرعت دور دستم حلقه زد. دوباره راست کرده بودم. کیرم را در دهانه آن کس تنگ گذاشتم و کمی فشار دادم و در همان حال که می‌بوسیدمش و با دست پستانهایش را مالش می‌دادم، کیرم را آهسته و با حوصله تا ته، فرو کردم. و شروع به کردن کردم. کیف کرده بود، آه و ناله پرهوشش شروع شده بود و مدتی بعد لحن آه و ناله‌اش عوض شد و تمام تنش به رعشه افتاد؛ کا، لا مشخص بود که به اورگاسم رسیده، چه لذتی، من هم دوباره که آبم می‌آمدخودم را عقب کشیدم و روی شکمش ریختم. آن شب از من پذیرایی گرمی کرد و زرشک پلو با مرغ خوشمزه‌ای برایم درست کرد. آخر شب با خاطره‌ای خوب و خوش به خانه برگشتم.

سه کاف شماره ۱۴

۱- حکومت مذهبی زائیده فرهنگ مذهبی است.

هیچ فکر کرده‌اید که چرا مثلاً آمریکا یا یک کشور اروپایی حکومت مذهبی ندارد؟ در همه کشورهای جهان، افراد مذهبی و رهبران مذهبی وجود دارند و اگر بتوانند، چیزی کمتر از آخوندهای وطنی، نصیب مردم خودشان نخواهند کرد. اما دلیل اینکه نتوانسته‌اند این است که بعد از آن بلاهایی که کشیشان مسیحی در قرون وسطی بر سر مردم آوردند و بعد ملتها بساطشان را بهم ریختند، مردم نه تنها رهبران مذهبی که فرهنگ مذهبی را هم کنار گذاشتند.

حالا برگردیم ایران خودمان، ما اینهمه مخالف آخوند و حکومت آخوندی هستیم، می‌گوئیم حکومت غیر مذهبی می‌خواهیم، آزادی و دموکراسی می‌خواهیم و غیره که همه اینها درست است. اما اگر حکومت مذهبی برود و فرهنگ مذهبی ما همچنان دست نخورده تو ذهن و تفکر ما بماند، هیچ بعید نیست که باز نوع دیگری از حکومت مذهبی بیاید و به جانمان بیفتد. پس چاره کار و بهترین پادزهر پاگیری هر نوع حکومت غیر مذهبی و غیر دموکرات این است که ما ایرانیان، به بازبینی فرهنگ خود بپردازیم و ناخالصیها را از آن بزداییم و همراه با طرد حکومت مذهبی، آزادی، دموکراسی و حکومت غیر مذهبی را همزمان در ذهن خودمان بپرورانیم و از نشانه‌ها و علائم فرهنگ مذهبی فاصله بگیریم. فکر کنید شما در روز چند بار این کلمات را می‌شنوید: به خدا قسم، به پیغمبر قسم، به علی، به امام زمان، به روح امام، به قبر فلانی، و یا مثلاً از اصطلاح بنده حقیر، کوچیک شما و..... استفاده می‌کنیم. اینها نشانه چیست؟ جز نفوذ مذهب در اعماق ناخودآگاه ما؟

نمونه دیگر: یکی از خوانندگان طی پیامی به سه کاف، به هر چه آخوند و حزب‌اللهی و مذهبی فحش و بد و بیراه گفته و از سه کاف تعریف و تمجید. اما آخر پیامش میگوید یک سؤال دارد و آن اینکه آیا آبی که قبل از آمدن منی از کیر خارج می‌شود، نجس است یا نه؟

اگر یک اروپائی در این رابطه می‌خواست سؤال کند، به احتمال قریب به یقین می‌پرسید که اگر کسی دارای ویروس اچ آی وی و یا ایدز باشد، آیا آب قبل از منی چنین شخصی هم میتواند حاوی ویروس اچ آی وی باشد. تفاوت‌ها را می‌بینید؟

اصلاً نجس یعنی چه؟ نجس یک کلمه مذهبی است و تنها در امور و شئون و مناسک مذهبی، آنهاست بسته به نوع دین و مذهب، میتوان از نجس و غیر نجس یا پاک و ناپاک صحبت کرد. اگر ما ادعا می‌کنیم که از مذهب بریده‌ایم، اینگونه مزخرفات را هم باید بیرون بریزیم.

البته تنها یک خواننده‌ی سه کاف نیست که این مشکل را دارد. به غیر مذهبیون و کمونیستهای ایرانی نگاه کنید. تا دلتان بخواهد میتوانید کلمه‌ی شهید در گفتار و نوشتارهای آنها پیدا کنید. شهید کسی است که معتقد بوده اگر جان خودش را در راه و هدف و دین خود از دست بدهد، به بهشت می‌رود. شمای سکولار و کمونیست، که نه به خدا اعتقاد دارید و نه به بهشت و جهنم. پس این چرندیات دیگر چی هستند؟ حالا خودتان بروید و به موضوعات دیگر در همین رابطه فکر کنید مثل جریان پرده‌ی بکارت دختران، هدیه یک جلد قرآن به عروس، مهریه، عقد کردن توسط یک آخوند، مسئله‌ی ناموس و.....

صدالبته اگر در این باره حرفی بزنید، نه تنها آخوندها که خانواده، دوستان و نزدیکان هم بر علیه شما شورش خواهند کرد، اینرا میدانیم، اما این خودش از یک طرف نشانه‌ی عمق نفوذ مذهب در زندگی ما ایرانیان است و از طرف دیگر نشانه‌ی عدم رشد فرهنگی جامعه‌ی ماست. هر ایرانی، بخصوص نسل

جوان، باید آستین‌ها را بالا بزند و در کنار نفی رژیم مذهبی، با فرهنگ و منش عقب‌مانده، مذهبی و سرکوبگر درهرکجا که هستند، نیز دربیفتد. تنها در اینصورت است که ما به آزادی جنسی در ایران دست خواهیم یافت.

۲- هنرمند و کارشناس امور جنسی بتی دوُدسون (Betty Dodson)

کتابی دارد بنام سکس برای خوشی (sex for one the joy)

آنچه که نویسنده در این کتاب به آن می‌پردازد، همانا جایگاه استمنا یا جلق زدن بعنوان پایه و اساس رشد و پرورش رابطه و داد و ستد جنسی بین دو شریک زندگی است. اما این ادعا تنها با هدف دفاع از خودارضایی نیست، بلکه اصلاً خودارضایی و جلق زدن به معنای واقعی کلمه برای خود یک هدف مستقل معرفی می‌شود.

نویسنده از جلق زدن بعنوان یکی از آخرین تابوهای جامعه‌ی آمریکا (و کلاً جوامع غربی) و همچنین از آخرین بازمانده‌های ستم سکسی بازمانده از فرهنگ کهنه یاد می‌کند.

او آرزوی روزی را دارد که جو جامعه آنچنان بطور رادیکال عوض شده باشد که او بتواند حتی

در سنین پیری، به همراه تعدادی از زنان همسن و سال خود، روی مبل خانه‌اش جلو

تلویزیون لم دهند و با هم به یک فیلم سوپر (سکسی) نگاه کنند، چای بنوشند و بعد از آن، هر کدام

از زنها یک کیر مصنوعی را از کیف دستی خود درآورده به کلید برق وصل کند و در همانجا

جشن ارگاسم زنانه برپا کنند؛ صندلی‌ها تکان بخورند، کیرهای مصنوعی بچرخند و هر از گاهی یکی از شرکت‌کنندگان، لبخند ملیحی بزند و از خوشی بخودش بیچد.

بتی دوُدسون، در این کتاب خود، بسیاری از چارچوبها را بهم می‌ریزد. این شیوه همیشه او بوده

است. او در این کتاب، از راه دور و دراز خودش تا به امروز می‌گوید که او را به این آگاهی و شعور

رسانده است.

در دوران رشد کودکی‌اش در کنسانس، مثل بقیه، آموزشهای ضد جنسی انجیل به خوردش داده می‌شود.

اما این آموزشها، تاثیری بر او نگذاشتند. او مخفیانه خودش را به خواسته دل مشغول کرد: لذت جلق زدن.

در دهه‌ی پنجاه میلادی، بتی بیست ساله می‌شود و به نیویورک مهاجرت می‌کند. در آنجا، حتی دوستان

و همسن و سالان خودش که ادعای روشنفکری هم میکردند، به مسئله جلق زدن نظر خوشی نداشتند

و این کار را نوعی "جایگزینی" نادرست برای آن "چیز خوب" میدانستند. بتی به کتاب و همینطور

کارشناسان امور جنسی مراجعه کرد اما جوابی دندان‌گیری نگرفت.

در بیست و پنج سالگی، ازدواج کرد اما این رابطه به زودی به شکست کشانده شد. بعنوان هنرمند عکاسی،

شروع بکار کرد و دوستان همکار زیادی که در عرصه اروتیسم کار می‌کردند، برای خود یافت.

بتی از خودش شروع کرد و به تصویر کردن خودش در حالت‌های مختلف اروتیکی، مشغول شد، اما

باز واهمه داشت که مبادا کسی از این کارش بویی ببرد.

اما بعد از مدتی، بر این ترس خود غلبه کرد و تصمیم گرفت که نمایشگاهی از تصاویر خود برپا کند.

با صاحب یک گالری تماس می‌گیرد و وقتی علاقه او را می‌بیند، نمایشگاه خود را برگزار می‌کند.

نمایشگاه آثار اروتیکی بتی، با استقبال بی‌نظیر بازدیدکنندگان مواجه می‌شود، بخصوص که او تمام

وقت در نمایشگاه حاضر بود و به سئوالات و کنجکاویهای بازدیدکنندگان پاسخ می‌داد. در این رودررویی

مستقیم بسیاری از بازدیدکنندگان با اعتماد کامل، از سختی و مشقات زندگی سکسی خود با او درد دل

کرده و از او راهنمایی می‌خواستند. او این را دیگر پیشبینی نکرده بود، اما با اینهمه تا آنجا که میتوانست تجربیات و دانش خود در عرصه جنسی را با آنها قسمت می‌کرد. او با مشاهده این همه نیاز به آگاهی جنسی، در رشته کارشناس مسائل جنسی به تحصیل پرداخت. او در اینکار خود آنچنان جدی و پرتلاش بود که انستیتوی **Institute of Human Sexuality** مدرک دکترای افتخاری به او هدیه کرد.

حیف که مترجمان ما، حداقل تا به امروز، به ترجمه اینگونه کتابها، توجهی نشان نمی‌دهند.

۳-شکوه جون (قسمت دوم)

روز بعد که داشتم وسط اتاق چرت می‌زدم، به اتاقم آمد. قدری نشست. مهربانانه نگاهم می‌کرد. بعد کنارم دراز کشید. گفت می‌دونین که من شما رو مثل مادر و خواهرم و حتی بیشتر دوست دارم.

- من هم تو رو دوست دارم. علی چی شد؟

- هیچی. آشتی کردیم. بچه‌ها بیخودی حرف درآورده بودند. علی چیزی نگفته بود.

من همیشه به حرف‌هایش با دقت گوش می‌دادم. ادامه داد: اما، دیگه نه علی و نه هیچ کس دیگه از دوستانم پیش شما نمی‌آرم که حرف دربیاد.

چشمهایش را بسته بود و حرف می‌زد. مدتی ساکت شد. برگشتم، دیدم به خواب رفته است.

من هم چشمهایم را بستم. در حالت خواب و بیداری بودم که متوجه شدم خودش را به من چسبانده

است. این البته غیر عادی نبود؛ از وقتی بچه بود و در اتاق من می‌خوابید، در آن اتاق کوچک، اغلب

دست و پاهایمان بهم می‌خوردند یا روی هم می‌افتادند. اما غیر عادی بودن این دفعه اینکه اینبار

آلتش سفت شده بود. از آن بدتر، این بود که من هم بفهمی نفهمی، از این حالت خوشم آمده بود. اما احساس گناه می‌کردم.

امیرحسین مدتی در آن حالت ماند. بعد دستش را ناخودآگاه روی سینه‌ام گذاشت. نمی‌دانم نیمه

خواب بود یا بیدار، اما فشار دستش روی پستانم آتشی به جانم می‌ریخت. بدون اینکه بفهمم، خیس

شده بودم. پس از چندی، پستانم را در مشتش گرفت، قدری فشار داد و دوباره ول کرد. سپس

آلتش را به ران‌ام فشار داد. نمی‌دانستم که چکار کنم. با دست موهایش را نوازش کردم تا بیدار شود. نمی‌خواست از آن حالت دربیاید.

- امیرحسین..... پاشو..... خیلی خوابیدی.....

چشمهایش را به زور باز کرد. به نظرم رسید دارد بازی درمی‌آورد.

- مگه ساعت چنده؟

- پاشو، خیلی خوابیدی.

بلند شد نشست. چشمانش خمار بودند. از روی شلوارش معلوم بود که آلتش ورم کرده است. داشتم

نگاه می‌کردم که متوجه شد. سعی کرد با دستش آن را پنهان کند.

- ببین امیرحسین جون، می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

آمد جلو و صورتم را دوتا ماچ کرد: بگین چی؟

- ببین، تو دیگه خیلی بزرگ شدی. مرد شدی، درست نیست اینقدر بیایی اینجا.

- یعنی چه، نیام پیش شما؟

- رقیه خانم، بهات احتیاج داره.
- آره، احتیاج داره غر بزنه و فحش بده.
- ولی او مادرتوست و من خودم شنیده‌ام که قربون صدقات هم میره.
- نخیر، نمی‌ره. من اصلا می‌خوام همیشه پیش شما باشم.
- نمی‌شه عزیزم. تو دیگه بزرگ شده‌ای. اگه حاج‌اقا بفهمه، که هر روز عصرها می‌ای اینجا، دعوات می‌کنه.
- من هر روز نمی‌آم. بعضی روزا می‌آم.
- نه امیرجون. اینا که می‌گم جدیه. نمی‌شه اینقدر بی‌ای اینجا. بهتره که دیگه نیای.
داشت بغض می‌کرد.
- یعنی چه نیام!

بلند شد ایستاد. قدری نگاهم کرد؛ حالت گریه داشت. می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت. می‌دانستم می‌خواهد با من قهر کند و من باید نازش را بکشم. چیزی نگفتم. قدری منتظر ماند که نازش بکشم اما نکشیدم؛ در را محکم به هم زد و رفت.
از پنجره او را می‌پائیدم. می‌دانست دارم نگاهش می‌کنم. به روی خودش نمی‌آورد. رفت کنار درخت روی زمین نشست. سعی می‌کرد به سمت من نگاه نکند. می‌خواست قهرش را به من فهمانده باشد؛ هرازگاهی، یک خرده سنگ یا تکه چوبی از زمین برمی‌داشت و پرت می‌کرد و دزدکی نگاه می‌کرد که من کجا هستم و آیا هنوز هوایش را دارم یا نه. دلم برایش سوخت. پنجره را باز کردم:
- امیر حسین. امیر حسین.

رویش را به سمت دیگر برگرداند؛ یعنی که قهر است.

- بیا عزیزم، کارت دارم.... بیا دیگه.... خیلی خوب، غلط کردم. بیا، هر وقت می‌خوای بیا.... حالا پاشو بیا کارت دارم.

چند دقیقه منتظر شدم. محل‌ام نمی‌گذاشت. فکر می‌کنم خیلی ناراحت و عصبانی بود. از کنار پنجره دور شدم. مدتی بعد صدای پایش را شنیدم که داشت بطرف اتاقم می‌آمد. سریع تاق باز دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم. آمد کنارم نشست. سرش را نزدیک آورد و با صدای آهسته طوری که از خواب نپریم گفت:

- شکوه جون؟؟.....شکوه خانم؟

چشمانم را طوری روی هم گذاشته بودم که حرکاتش را ببینم. فکر کرد خواب هستم. نگاهش به سینه‌هایم افتاد. با تردید و دودلی نگاه می‌کرد. دستش را جلو آورد، قدری آن را در هوا نگه داشت، به صورتم نگاه می‌کرد. هنوز چشم‌هایم به همان حالت نیمه بسته نگاه داشته بودم. بی‌پروا دستش را روی پستانم گذاشت. قلبم به تپش افتاد. قدری تامل کرد و سپس شروع به مالیدن کرد. نوک سیخ شده پستانم را لای انگشتانش فشار می‌داد. صورتش از هیجان سرخ شده بود اما خیالش راحت بود، انگار که اسباب بازی خودش است و می‌تواند هر طور که می‌خواهد با آن ور برود. کنارم دراز کشید اما دستش روی پستانم مانده بود. خودش را به بدنم چسباند. مطمئن نبود چکار دارد می‌کند. گرمای بدنش از روی لباس به تن‌ام می‌رسید و سفتی آلتش را روی رانم حس می‌کردم.
یک دستش روی پستانم بود، با دست دیگرش با پاهایم ور می‌رفت و خودش را ناشیانه به تن‌ام می‌مالید. وقتی عکس‌العملی ندید دستش را به زیر دامنم برد. نمی‌دانست باید به کجا برود. به پهلو غلت زدم،

ترسید که بیدار شده باشم، هردو دستش را کنار کشید. من هم می‌ترسیدم، اما جلویم خیس بود. هم می‌ترسیدم و هم می‌خواستم که دستش را به آنجا برساند. چند دقیقه گذشت. دوباره نزدیک شد. گویا اینبار جرئت اش بیشتر شده بود. صدای باز شدن زیپ شلوارش را شنیدم. دامنم را بالا زد و آلتش را به پشتم چسباند. آنقدر بزرگ و سفت بود که از روی تنکه نازکم به آسانی جای خودش را میان لمبرهایم پیدا کرد. آلتش مثل آتش داغ بود. دستش را جلو آورد و بدون ترس و خجالت آن را از زیر دامن روی جلوم قرار داد. کف دستش را به لای پایم می‌مالید. تنکه‌ام کاملاً خیس شده بود، قلبم به شدت می‌زد و به نفس زدن افتاده بودم. دلم می‌خواست برمی‌گشتم و دستش را تا آرنج در جلویم فرو می‌کردم. سر آلت سیخ شده و سمج‌اش به سوراخ پشتم چسبیده بود و داشت تنکه‌ام را پاره می‌کرد. سرش را در موهایم فرو برده بود و تند تند نفس می‌زد. یکدفعه نفس‌اش تندتر شد و آلتش را تا آنجا که زور داشت به پشتم فشار داد و همزمان با دستش به جلویم چنگ زد. حس کردم که پشتم خیس شده اما بروی خودم نیاوردم و در همان حالت ماندم. دستش را از جلویم برداشت، دامن‌ام را پائین آورد و مرتب کرد و خود دمرو خوابید. من هنوز داشتم از هیجان می‌سوختم، اما جرئت نداشتم برویش بیاورم که می‌دانم چه کاری کرده است. بعد از چند دقیقه برگشتم. چشمانم را باز کردم:

- ده..... تو اینجا ای؟

آمد حرف بزند اما دهانش خشک بود. می‌ترسید فهمیده باشم. بوی آب منی‌اش تمام اتاق را گرفته بود، اما به روی خودش نیاورد.

- حالا آستی هستی؟

- بله..... می‌تونم پیام اینجا باز هم؟

موهایش را نوازش کردم.

- آره عزیزم..... می‌تونی.

بلند شد. دستش را جلویش گرفته بود. نگاهم را برگرداندم که راحت باشد. خداحافظی کرد و رفت.

فورا بلند شدم، پرده پنجره‌ها را انداختم و در را قفل کردم. دامن و تنکه‌ام را درآوردم و با جلویم بازی را شروع کردم.

قسمت اول شکوه چون در شماره‌ی ۱۲ سه کاف چاپ شده بود. - سه کاف.

۴- ماجرای سه دوست

از الف. ک. (با تشکر از ک.ی. و الف.ت.)

مدتها بود که علی، دوست مشترک من و کامران، را گم کرده بودیم؛ چون خانه‌اشان را عوض کرده بودند. من و کامران از تنهایی خسته شده بودیم، بخصوص که علی باحال‌تر از ما بود و بدون او محفل ما کم صفا شده بود. تا اینکه تصمیم گرفتیم بدنبال علی بگیریم و پیدایش کنیم.

علی به ما گفته بود که طرفای بلوار دریا می‌رن. بهمین دلیل یک روز من و کامران، مثل دیوونه‌ها راه افتادیم که مثلاً علی رو پیدا کنیم. از اول بلوار دریا شروع کردیم و تا آخرش رفتیم. اول از خونه‌های اینور بلوار که بعدش دور بزنیم و بریم اون طرف بعدی.

داشتیم همینطوری جلو می‌رفتیم و یکی یکی زنگ ساختمانها رو می‌زدیم و می‌پرسیدیم: منزل علی آقا؟

و جالب اینکه همه یک جواب می دادند: ما اینجا علی نداریم.
در بین راه پارک کوچکی بود. دیدیم چندتا دختر ۲۱-۲۰ ساله هم آنجا بودند. کامران گفت بیا از تو پارک
بزنیم. شاید هم چیزی نصیب ما بشه.
-باشه بریم.

رفتیم تو پارک. دخترا روی نیمکت دور فواره نشسته بودند. وقتی داشتیم از جلوشون رد می شدیم، یکی از
آنها بطرف ما چشمک زد. من زمانی بخودم آمدم که از برابرشون رد شده بودیم. و دیدم که دختره خندید و
چیزی تو گوش بغل دستی اش گفت. کامران متوجه نشده بود اما من گوش می رو دادم دستش. ولی خوب دیگه
از پارک بیرون آمده بودیم.

xxxx

آنقدر رفتیم و در زدیم تا بلوار تموم شد. دور زدیم و رفتیم اونور بلوار. ماشینها هم بسرعت رد می شدن.
دوباره زنگ زدن هامون رو از سر گرفتیم. اما هیچکدام "علی نداشتن"، اولی، دومی، سومی و... تا به یک
ساختمان آجری نما رسیدیم. زنگ که زدیم یک دختر جواب داد.
-بله؟

-ببخشید منزل علی آقا؟

-بله بفرمائید تو. (علی که خواهر نداره- پس این کی بود؟ ای ناکسا!)

-ببخشید، آقای علی.....رو میگم (فامیل علی رو گفتم).

-شما بفرمائید، علی هم اینجا پیدا می شه.

گوشی رو گذاشت. به کامران گفتم نکنه خطرناک باشه، بیا در بریم. تا من اینو گفتم، دیدم یک دختر آمد دم
در و گفت "بیاین تو، ما منتظرتون بودیم"

به! دیدم همان دختری است که تو پارک به ما چشمک زده بود. از تعجب خشکم زد!!!!

کامران زیرلبی گفت: آرمان بیا بریم، مته اینکه یه حال حسابیه.

خلاصه با دختره رفتیم بالا. تو راه پله ها به کامران نگاه کردم، می شد هم ترس و هم کنجکاوی و شوق رو
تو چشاش خونند.

به در آپارتمان که رسیدیم، دختره بسرعت رفت تو. به کامران گفتم: آماده شو که اگه خطری باشه، سریع
در بریم.

-نترس پسرجون، چیزی نمی شه. من تضمین می کنم که اینا هیچ کاری نتونن بکنن.

رفتیم تو. یک خونه درست و حسابی بود و سریع متوجه شدیم که ترس ما بی جهت بوده که هیچ، تازه
به مراد دل هم رسیده ایم.

دختره (همانی که چشمک زده بود و حالا ما را بالا آورده) پرسید:

-اسمتون چیه؟

کامران گفت: اول شما بفرمائید.

-من آناهیتا هستم. اما شما منو آنا صدا کنین.

تو همین لحظه یک دختر دیگر (همانی که آنرا، تو پارک یه چیزی تو گوشش گفته بود)، از اتاق بغلی،
آمد تو و گفت: سلام، من دلآرام هستم، به من هم بگید دلی. حال شما؟

کامران گفت: من کامران هستم، به من هم بگید کامی.
من هم گفتم: من آرمان هستم و همون آرمان صدام کنین و اضافه کردم راستی کدوم مال کدوم هستیم؟
کامران از این ناشیانه دل به دریا زدن من، آنچنان چشم غره‌ای به من رفت که نگو و نپرس. اما آنا و دلی
فقط خندیدند. بعدش دلی گفت: من و کامی، آنا و آرمان، باشه؟
-باشه.
- باشه.
- باشه.

دلی گفت من و کامی میریم تو اون اتاق و شما هم تو اون یکی.
اتاقها با یک راهرو به هال وصل می‌شدن. تو مسیرمون به سمت اتاقهامون، واسه همدیگه آرزوی موفقیت
کردیم و از هم جدا شدیم.

xxxxx

رفتم تو اتاق. یک تخت طلائی یک نفره تو اتاق بود. روش نشستم و کفشامو در آوردم، خوشبختانه
پاهام بوی گند نمی‌دادند چون جوراب‌هامو همان روز عوض کرده بودم. روی تخت دراز کشیدم.
آنا هم بعد از چند دقیقه آمد تو و در را پشت سر خودش بست.
آمد و روی من دراز کشید و شروع کرد به لب گرفتن. زبونشو مک می‌زدم.....ه چه شیرین بود.
آنا زیاد معطل نکرد، همینطور پائین رفت تا رسید به شلوآرم؛ کمربندم را باز کرد و طلایم (کیرمو)
از تو شرط بیرون کشید و مته کیر ندیده‌ها، یک لقمه‌اش کرد. هی می‌مکید، هی می‌مکید. با زبونش مالید،
تخمهامو خورد، لیس زد.....

گفتم: لخت شو دیگه! بلند شد، کنار تخت ایستاد و تمام لباس‌هاشو در آورد. من هم بلند شدم، کنار تخت
ایستادم و پستوناشو که از بند اسارت آزاد شده بودن رو بدست گرفتم و هی مالش دادم، چقدر سفت و
زیبا بودن. تو همان حال که دستم رو ممه‌هاش بود، نشستم و لبهامو رو نازش (کس‌اش) گذاشتم، اووووووو
...م م م م م.....چه خوشمزه بود؛ خیس و چسبناک بود. با زبونم می‌گائیدمش. دماغمو گذاشتم رو
شکلآتش (چوچوله‌اش) و در همان حال که با دماغم شکلآتشو می‌مالیدم، با زبونم هم نازش رو می‌گائیدم.
او هم با لذت و هوس ناله می‌کرد؛ اون هم چه ناله‌های حشری کننده‌ای.
بعدش گفت حالا وقتشه. و چهار دست و پا روی تخت خوابید و باسن شو به عقب هل داد. من هم کنار لبه
تخت ایستادم و طلامو نزدیک نازش بردم و با یک فشار دادمش اون تو.

آنا یک جیغی می‌زد و ناله‌ای می‌کرد که تا فلک می‌رفت. همینطور که عقب‌جلو می‌رفتم، گفت: مواظب
باش حامله‌ام نکنی! درش بیار بکن تو کونم! من هم همین کار را کردم، هردوتامون دیگه داشتیم می‌مردیم.
آنا زودتر از من آمد، وقتی که می‌آمد، میگفت: آ.....تند...تر...ت...ن...د...تر...پر کن منو، جرم بده، تا...ته...
فشارش بده... دارم می‌آم...آ.....ه.

من هم همانموقع آمدم و تمامشو ریختم تو کونش. وقتی که کیرمو کشیدم بیرون، کوچیک شده بود.
دیگه هردومون بی‌رمق شده بودیم.

گفت: دستمال اونجاست. تمیزش کن و لباساتو بپوش تا بریم.
همین کار را کردم. اون هم لباساشو پوشید و رفتیم بیرون.

وقتی به حال برگشتیم دیدیم که دلی و کامی کارشان را زودتر از ما تمام کرده و تو حال منتظر ما بودند. کامی گفت: خوب ما دیگه بریم. بعد شماره تلفن رد و بدل کردیم. خداحافظی کردیم و رفتیم.

۵- آوای زن

مجله‌ی آوای زن، یک مجله‌ی فمینیستی است که توسط زنان ایرانی در اسکانداویجی منتشر می‌شود. این مجله دارای یک صفحه بر روی اینترنت نیز هست که مطالب جالب و خواندنی زیادی دارد. در زیر مطلب "آزادی ناموس شماس!" را از سایت آوای زن برای خوانندگان سه‌کاف انتخاب کرده‌ایم.

آزادی ناموس شماس!

تیر سال ۱۳۷۸

در خوابگاه دخترها را قفل کرده بودند تا به خیابان نریزند. اما آنها در را گشودند و به تظاهرات پیوستند. از حزب‌الهی‌ها فحش و کتک خوردند، زخمی و خونین شدند، خونشان سرخ بود، همان رنگ خون دانشجویان پسر. تعداد دخترها کمتر بود، پسران بیشتر. گشودن قفل‌ها آسان نبود. اما حالا، جسورانی که قفل‌ها را شکسته و درها را گشوده بودند، دوباره به "امنیت محصور" باز خوانده می‌شدند. دخترها هم که خواستند دانشجوی معترض باشند، یکی از میان همه. اما حتی برای دفاع از آزادی نیز باید به ناگزیر خود را "تحمیل" می‌کردند.

[همه داخل خیابان بمانیم] - از شعارهای تظاهرات دانشجویی تیرماه -

[بهتر است خانم‌ها بروند داخل. اگر حمله کنند خانم‌ها لگدکوب می‌شوند!]

سال ۱۲۸۵

روزی در انجمن حقیقت می‌خواستند یکی از زخمی‌ها را زخم‌بندی کنند. مجروح اصرار می‌کرد که لباس او را نکنند و بگذارند جان بدهد، تعجب کردند. بالاخره ستارخان نصیحت کرد که موافقت بکند تا زخم او را ببندند. مجروح از روی ناچاری گفت من مرد نیستم و دخترم و میل ندارم لباس از تن بکنم. ستارخان منقلب و چشمانش پر از اشک شده، گفت: قزم من دیری اولاً اولاً سن نیه داویه گندونختر- من که هنوز زنده هستم، تو چرا به جنگ رفتی؟! (قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران، کریم طاهرزاده. بهزاد)

تیر سال ۱۳۷۸

حزب‌الهی‌ها حمله می‌کنند، جنگ رو در روست، اینجا دیگر محرم و نامحرم ندارد، فحش می‌دهند، تحقیر می‌کنند و بعد می‌زنند و می‌برند.

[دخترها را مثل پسران گرفتند و در ماشین‌ها ریختند.]

[دخترها برای حمایت از برادرها وارد شدند!]

[- ما باید از جان خواهرانمان دفاع کنیم!]

دخترها که قفل را شکسته بودند و به جای پناه بردن به امنیت خانه، میان دود لاستیک‌های شعله‌ور و گاز اشک‌آور از حزب‌اللهی‌ها باتوم می‌خوردند، شعار می‌دادند، می‌افتادند و برمی‌خواستند.

[- می‌گویند یک دختر کشته شد!]

[- می‌کشم، می‌کشم آن که برادرم کشت!]

رهبران می‌گویند:

[- خواهرها جدا بیاستند...]

دانشجویان داخل دانشگاه در کنار در اصلی تونلی درست کرده‌اند. یک طرف پسران و طرف دیگر دخترها ایستاده‌اند (زنان شماره ۵۴)

سال

۱۳۲۵ فرقی که ما داشتیم ما زن بودیم و شماها مرد. حال به چه جهت، از چه راه، به کدام امتیاز باید آن اشخاصی که ادعای وطن‌پرستی می‌کنند و خود را یکی از فدوی‌های ملت میدانند، بروند در حسینیه‌ها و در منابر و محضر عام بد از زن‌ها بگویند و از تنبلی و تن‌پروری و بی‌عملی زن‌ها سخن برانند؟ این اشخاص همان اشخاص بودند که نمی‌گذاشتند مردم ترقی کنند. این اشخاص همان اشخاص بودند که میگفتند زن‌ها نباید از خانه بیرون بیایند... این زن‌ها که اینطور بد نام هستند همیشه پیشقدم‌تر از مردها بوده‌اند..... آخر ما هم هموطن شما هستیم. آخر ما هم همکیش شما هستیم. شماها که از حقوق ملت حرف می‌زنید، شما که از قانون سخن می‌رانید، شما که اظهار غیرت و تعصب میکنید. ما هم جز این ملت هستیم، ما هم از این حقوق بهره‌ای داریم. (مکتوب یکی از مخدرات، تمان، سال اول، شماره ۱۲)

تیر ماه ۱۳۷۸

دخترهای که مثل پسران، بدتر از آن‌ها کتک می‌خوردند، گفتند:

[یعنی چه؟ آقایان جدا، خانم‌ها جدا!؟ یا همه یا هیچکس!]

پسرهای دانشجوی با حزب‌الله طرف بودند اما نگران دخترها، دخترها با حزب‌الله طرف بودند اما مایه‌ی نگرانی پسرها.

[- دخترها خودشان را وارد قضیه نکنند! خانم‌ها لگدکوب نشوند!]

لگدکوب نشوند؟! مسابقه‌ی لگدکوبی خانم‌هاست! دولت، پاسدار، حزب‌اللهی، پیش‌نماز و مسئولین دانشگاه برای سرکوب و حفظ قدرت از یک سو، شوهر، برادر، همکلاسی، پدر و همکار به پیروی از سنن مردسالارانه از دیگر سو با هم سر حذف، تقلیل نقش و تحقیر زنان هم پیمانی دارند.

دختر دانشجوی از صبح که از خواب برمی‌خیزد تا شب صدبار سرکوب و لگدکوب می‌شود. صدبار به

او یادآوری می‌کنند که زن است، خواهر است، خانم است. به او که حجاب، اونیفورم جنسیت، بر او پوشانده‌اند یادآوری می‌کنند که نقش زنانه‌ی خود را به بهترین شکلی ایفا کند. بیشتر هم شکل برایشان مهم است. آبرو و عصمت را می‌خواهند حفظ کنند.

هنگام اعتراض و سرپیچی هم که می‌رسد از زن می‌خواهند که نقش تاریخی کسل‌کننده اما کم‌خطر خود را ایفا کند، شرم حضور را فراموش نکند، زنانه - مردانه را زیر پا نگذارد، فقط از پشت پنجره‌ها نظاره کند، از برادران حمایت، پرستاری و دلجویی کند. در حاشیه بماند و وارد "قضیه" نشود. آن را به مردان واگذارد و خانم باشد!

اما این بار دیگر زنان نباید بگذارند که "قضیه" مردانه شود و مساله‌ی حقوق زنان و رهایی از بندهای پدرسالارانه به فراموشی سپرده شود. اگر با هم کتک می‌خورند، دستگیر، اخراج و زندانی می‌شوند، باید با هم تصمیم‌گیری و رهبری کنند و با هم "قضیه‌ی" آزادیخواهی را به پیش ببرند.

اگر آن چنان که می‌نمایید، دعوی آزادی‌خواهی دارید، پس مبارزه برای رهایی و آزادی را زنانه - مردانه نکنید. زنان ناموس شما نیستند، آزادی ناموس شماست. از آزادی دفاع کنید.

شعله ایرانی - دسامبر ۱۹۹۹

پست الکترونیکی برای تماس با نویسنده: sholeh.irani@mailbox.swipnet.se

 آدرس صفحه‌ی آوای زن در اینترنت

۶- آگهی و یک چیزی هم روش

از فرشاد

چند وقتی می‌شد که از کار و کاسبی خبری نبود. تو فکر آگهی بودم. بفکر خانمی افتادم که چند وقت پیش از آن، از بخش آگهی‌های یکی از روزنامه‌ها زنگ زده بود برای گرفتن آگهی و چون با یک حالت سکسی و نازی صحبت می‌کرد، ردش نکرده بودم. اما از بدشانسی، شماره‌اش را گم کرده بودم.

چند روزی گذشت، تا اینکه خودش، اینبار هم برای گرفتن آگهی زنگ زد. من هم که منتظر چنین فرصتی بودم، به‌اش گفتم پاشو بیا شرکت تا باهات قرارداد ببندم. چند ساعتی که گذشت، دیدم یک خانم خوشگل و خوش‌هیكل آمد تو و سلام کرد. اولین چیزی که توجه من رو حسابی جلب کرد، اون سینه‌هاش بودند که داشتند دکمه‌مانتو رو جر می‌دادند.

خلاصه نشست و بعد از یک کمی صحبت کردن در مورد آگهی، صحبت کار پیش آمد. من می‌خواستم ببینم که او مجرد است یا متاهل؟ به همین دلیل پرسیدم: شما که شوهر دارین، دو نفری کار کردن، راحت خرج خونه و زندگی رو در می‌آرین. در جوابم گفت: بابا، گور پدر شوهر؛ طلاق‌اش دادم و راحت شدم. به چشاش که نگاه کردم، شهوت و نیاز رو از چشاش خوندم. گفتم، پس متارکه کردید. گفت آره بابا، اینطوری راحت و آزادتر هستم.

خیالم راحت شده بود. دیدم هوای گرم، پیشانی‌اش را خیس عرق کرده بود، گفتم بیا بنشین بغل صندلی من

که کمی خنک بشی. بدون هیچ مکتبی، صندلی شو کشید کنار صندلی ام. من هم فشارم آمده بود پائین، بطوری که نوک انگشتانم سرد شده بودند و کیرم حسابی راست شده بود، اما نمی دانستم که سر صحبت رو چطوری و از کجا شروع کنم.

از باد خنک کولر لذت برده، خودش رو ول کرده بود رو صندلی. وای که سینه هاش چقدر برجسته و تو دل برو بودند. دیگه تاب و توان برام نمونده بود، گفتم الان بهتر شدی، گفت آره. گفتم حالا که خسته هستی، زیر این کولر و تو این موقعیت خستگی، ماساژ خوب بهات حال می ده، میخوای گردن و شونه هاتو ماساژ بدم؟ سرشو با علامت رضایت تکون داد و بلافاصله به در اتاق اشاره کرد.

خلاصه، رفتم طرفش، پشت صندلی اش ایستادم و شونه های نرم اش رو به آرامی گرفتم به ماساژ. یک کم که مالیدم، دیدم از هوش داره می ره؛ گویا خیلی حشری شده بود. فهمیدم که تشنه کیر است. روسری اش رو برداشتم. سرمو بردم جلو و شروع به بوسیدن و لیسیدن گردن و گوش اش کردم. حرارت بدنش، صورتمو می سوزاند. لبم رو روی لبه اش گذاشتم و دستامو از بالای لباسش به پستوناش رسوندم، چه پستونایی! انگار تا بحال دستی بهشون نرسیده بود. نوک پستوناش سیخ شده بودن.

داشتم پستوناشو می مالیدم و لب گیری می کردیم که دیدم، یک دفعه انگار وحشی شده بود، منو گرفت تو بغلش و با حرص شروع به مکیدن زبانم کرد. بعد دستشو برد سراغ کیرم، زیپ شلوارمو نفهمیدم چه جوری باز کرد، کیرمو از شرطم بیرون کشید و اونو حسابی تو مشتش فشار داد. بعد سرشو پائین برد و همه کیرمو تو دهنش جا داد و شروع کرد به خوردن.

من هم دستامو تو موهاش کرده، سرشو گرفتم و شروع کردم با کیرم دهنش رو گائیدن. راستی راستی تو یک عالم دیگه بودم. حس می کردم که همه اعضا بدنم تو بهترین فرم خوشون هستن. خیلی خوب و لذت آور بود. دیدم که آبم داره می آد. گفتم آبشو می خوری. دهنشو باز نکرد که جوابم بده، فقط سرش بعلاصت رضایت تکون داد. یک دفعه انگار تمام بدنم سفت شد و یک آن، بهترین حالت بهام دست داد؛ آبم که آمد، همه اش رو تو دهنش ریختم. با اشتهای فراوان آبمو قورت داد، اما اشتهایش همچنان پابرجا بود و هی داشت کیرمو می مکید. آنقدر تخمه هامو مالید و کیرمو مکید که دوباره کیرم در دهانش سفت شد. همین را که حس کرد، بلند شد، شلوارشو کشید پائین، دو دستش رو روی صندلی گذاشت و خودشو به جلو خم کرد. چه کون تمیز و دنبه قلنبه ای داشت. اینو که دیدم، کیرم به همان حالت سفتی اولیه برگشت. رفتم پشتش و کیرمو یواش به داخل کسش هدایت کردم؛ وای چه گرمایی احساس کردم. کس اش مثل تنور داغ بود. وقتی تا آخر بردمش تو، دستامو رو کمرش گذاشتم و به آرومی، خودم رو عقب جلو می بردم. چقدر خوب و عالی بود آن لحظاتی که برای فرو کردن، به جلو می رفتم و رانهایم به کونش می خورد، از ته دل آه شهوت می کشید و همه اش می گفت: بازم کیر می خوام. یک دفعه آهی کشید که به یک جیغ بلند شبیه بود و اون موقع بود که حس کردم کیرم بیشتر خیس شد و گرمای بیشتری رو هم احساس کردم. من هم موقع دوباره آمدنم بود، گفت اون تو نریزی! من هم کیرمو از کس اش بیرون در آوردم و آبم رو روی کمرش ریختم. بعد با دستمالی اونو پاک کردم و شلوارش رو بالا کشیدم و بعدش یک لب حسابی هم گرفتیم.

یک دفعه شنیدم، به درب اتاق می‌زنند، منشی چای آورده بود.
با هم چایی خوردیم، خداحافظی کرد و با دست پر - یک آگهی - به محل کارش برگشت.

۷- من و زن همسایه

از : س.د.

در شمال علی‌رغم هوای خوب اما بعضی روزهای تابستان بسیار گرم هستند و آدم بی‌حوصله می‌شود.
آنروزها ۱۸ ساله بودم که این داستان برایم اتفاق افتاد.

یک روز گرم تابستان، حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که رفتم رو پشت بام تا جهت آنتن
رو طوری تنظیم کنم که بتونم از برنامه‌های کشورهای همسایه استفاده کنم.
رفتم بطرف پشت بام، به پاگرد طبقه سوم که رسیدم، دیدم در اتاق همسایه آخر که همان طبقه
سوم باشد، باز است. بالاتر که رفتم، دیدم که زن همسایه پشت به در خوابیده و در را باز گذاشته است؛
چون هوا گرم بود. او درهای دو طرف ساختمانشان را باز گذاشته بود که هوا عبور کند، و خودش
خوابش برده بود.

دامن‌اش از روی رانهای سفیدش کنار رفته بود و تا نزدیکی شرت‌اش از زیر دامن پیدا بود. ناخودآگاه،
آرام، آرام بطرف در رفتم تا از نزدیکتر او را ببینم. کیر بلند شده ام، شرمم را پس زده بود. نمی‌توانستم
برم بالا بطرف پشت بام. همانجا ایستادم، دستم رو گذاشتم روی کیرم و شروع به مالیدن کردم و چشم هم
تن زن همسایه رو می‌لیسیدند، که یک دفعه غلتي زد طرف من. قلبم از حرکت ایستاد، دستپاچه شده
بودم، چون از حواس‌پرتی، بی‌احتیاطی کرده بودم و خودم رو رسانده بودم به دو قدمی او.

به سمت من که غلت زد، دامن‌اش بالاتر رفت و شرت سفیدش هم پیدا شد. نمی‌توانستم تکان بخورم،
همانجا ایستاده بودم که که یکدفعه زن همسایه دستش رو برد بطرف سینه‌اش و شروع کرد به خاراندن.
تازه متوجه شدم که کرسه هم نداشت. سینه‌هاش سفید و خوشتراش بودند؛ انگار که اونها رو از سنگ
تراشیده باشند. تو همان دستپاچگی هی کیرم رو می‌مالیدم و تو خیالم به پاها و ران و شرت زن همسایه
دست می‌کشیدم. دلم می‌خواست که می‌تونستم کیرم رو می‌مالوندم رو رونه‌اش.

دولا شدم که شرت‌اش رو بو کنم، که یک پایش رو جمع کرد تو شکمش و یک خورده آورد جلوترطوری
که کس‌اش از زیر شرت‌اش مشخص شد. کس خوشگلی که لبهای نرم‌اش و چاک وسطشون دلم رو
برده بود. خودم رو مثل گربه کشیدم رو زمین و صورتم رو رساندم به کس‌اش و زبونم رو از روی شرت
سفیدش به کس‌اش مالیدم، ووووووایای ی ی ی ، چقدر خوشمزه بود..... بعدش سریع بلند شدم،
روی زانوهایم نشستم ، کیرم رو از شلوآرم درآوردم و شروع کردم به جلق زدن و همین جور تو خیالم
شرت‌اش را درآورده بودم و سر کیرم رو می‌مالوندم به کس سفیدش و از خیسی کس‌اش سر کیرم حسابی
خیس شده بود. یکدفعه دیدم که آبم سرازیر شد؛ خیلی خوشم آمد. خیلی هم ترسیده بودم و سریع از
خانه رفتم بیرون. دیگه به آنتن هم کاری نداشتم.

بعد از اون روز، کار بعد از ظهر من شده بود رفتن به پشت بام و دیدن زن همسایه تا اینکه یک روز.....

نه ديگه، فعلا اينو داشته باشين تا داستان بعدی خودم و زن همسايه رو يك وقت ديگه براتون تعريف كنم.